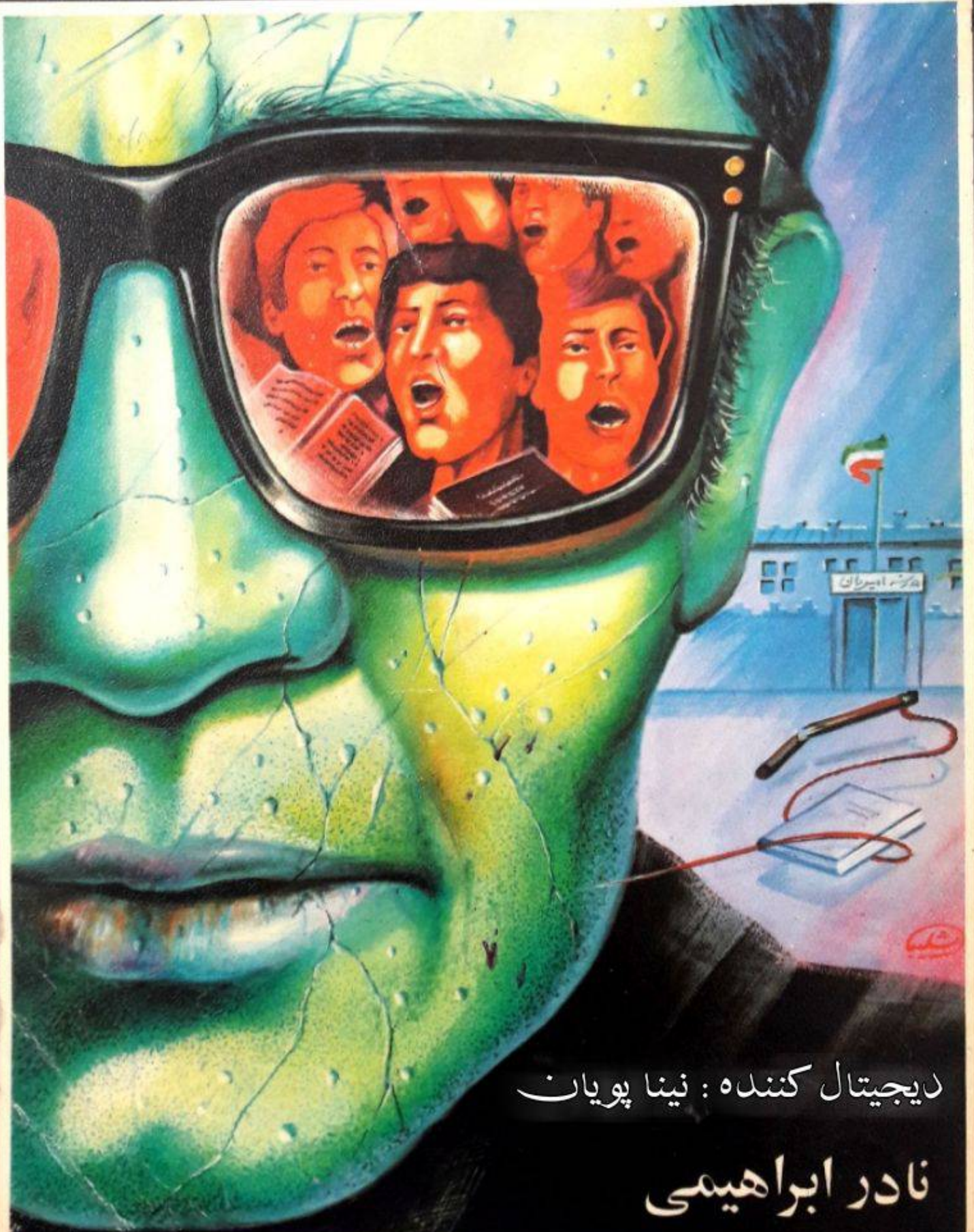


جنگ بزرگ

از مدرسه امیران ...



دیجیتال کننده: نینا پویان

نادر ابراهیمی

قصه‌های اعتراض (۱)

جنگ بزرگ

از مدرسه‌ی امیریان ...

نادر ابراهیمی



جنگ بزرگ از مدرسه‌ی امیریان

نادر ابراهیمی

تیراژ: پنج هزارتا

چاپ: چاپخانه‌ی نگار

اسفند ماه ۱۳۵۸

طرح روی جلد از: شکبیا

(انتشارات خلق - خیابان انقلاب -

چهارراه کالج - شماره‌ی ۸۱۹

تلفن: ۶۶۳۴۸۷)

قیمت: ۵۵ ریال

پیشکش به ہمدی بچہہای شجاعی کہ از روز اول
ورودشان بہ مدرسہ ، تصمیم می گیرند از ہیچکس ، بہ
هیچ دلیلی کتک نخورند و دشنام نشنوند ...

پیشکش بہ ہمدی بچہہای آگاہی کہ می دانند مدرسہ ،
جای زندگی کردن ، شادمانہ زندگی کردن ، و درس
خواندن است نہ جای کتک خوردن ...

پیشکش بہ ہمہ مدیران ، ناظران و آموزگارانی کہ
ہرگز ، در ہیچ شرایطی وبہ ہیچ بہانہیی ، دست روی
بچہہا بلند نمی کنند ، و براین نکته آگاہند کہ کتک
زندگان بچہہا ، بیماران روانی ہستند ...

پیشکش بہ ہمہی مربیانی کہ صبورانہ و مہربانہ بہ
جستجوی علل عقب ماندگی ، کم توجہی ، بی قیدی و
تنبلی ظاہری بچہہا می پردازند و جاہلانہ باور ندارند
کہ بہ ضرب کمر بند و ترکہ و سیلی ولگد می توانند
بچہہای وطن را با سواد کنند ...

پیشکش به همه‌ی پدرمادرهایی که می‌دانند درد نیا
هیچ چیز، هیچ چیز، هیچ چیز نمی‌تواند درد يك
پس‌گردنی و توسری را از خاطر بچه‌ها ببرد، و به همین
دلیل، نه خود، دست روی بچه‌هایشان بلند می‌کنند و
نه اجازه می‌دهند دیگری، روی آنها دست بلند کند.

جور استاد، هرگز بهتر از مهر پدر نیست؛ بلکه مهر
استاد می‌تواند با مهر پدر برابری کند.
نسل سالم و نیرومند و انقلابی، نسل سازنده و
نگهبان وحدت و ایمان، نسل عاشق ایران، نسلی
نیست که با كتك، بزرگ شود...

اول مهر ماه سال ۱۳۵۷ بود؛ روز باز شدن مدرسه‌ها .
مدرسه‌ی ابتدایی و راهنمایی «امیریان» هم مثل اغلب مدرسه‌ها
باز شده بود .

بچه‌ها، تك تك، دوتا دوتا، و دسته دسته، تند و تیز می آمدند و
وارد مدرسه می شدند . آنها عین گنجشك‌های كوچك بی آزار بودند .
انگار مدرسه يك درخت بود و بچه‌ها، كله‌های گنجشك . صدای
حرف زدن، خندیدن، و داد و پیدادشان، جيك جيك يك كله‌ی بزرك
گنجشك رابه یاد می آورد . حیاط مدرسه پر بود از این پسرندگان
بی خیال؛ و آن بالا، در طبقه‌ی دوم، معلم‌ها، آقای مدیر و آقای ناظم ،
ایستاده بودند و بچه‌ها را نگاه می کردند ...

اما، آقای ناظم، آرام نبود. زیر لب و کنار گوش آقای مدیر
گفت: مدرسه را روی سرشان گذاشته‌اند . اگر امروز جلوی آنها را
نگیریم، فردا سوارمان می شوند . کربه را باید دم حجله کشت !

آقای مدیر گفت: شما باز هم می خواهید گربه کُشی راه
ببیندازید؟

آقای ناظم جواب داد: با اجازه شما، البته. یکی دو تا شان را که
تنبیه کنیم، بقیه حساب کار خودشان را می کنند. مدرسه، نظم
می خواهد.

آقای مدیر گفت: کمی تحمل داشته باشید! امسال، سال
خشونت نیست. بچه ها ناراحت و بیتاب اند. سرشان برای جارو و جنجال
درد می کند.

آقای ناظم گفت: برای همین هم باید ادبشان کنیم. اگر
واقعاً می خواهیم درس بخوانند و آدم بشوند، باید سر به زیر و حرف
شنو باشند.

آقای محسن مدبر، معلم علوم، از خلق و خوی آقای ناظم خبر
داشت. او می دانست که آقای ناظم، چگونه راه و رسم برقرار کردن
نظم رامی داند. آقای مدبر، خیلی هم از رفتار آقای ناظم ناراضی نبود؛
چون خودش معلمی نبود که بتواند کلاسش را بگرداند و بچه ها را
راضی و ساکت نگه دارد.

آنای مدبر، نزدیک شد، لبخندی زد و گفت: آقای ناظم!
گربه تان را نمی کشید؟

آقای ناظم گفت: توی همین فکرم. نگاه کنید! مثل يك کله
کاو وحشی هستند. اگر امروز حسابم را با آنها تصفیه نکنم، از فردا

شمر هم جلو دارشان نیست. اصغری را نگاه کنید! پارسال شاگرد خود شما بود دیگر. نه؟ ببینید هنوز از راه نرسیده، چه آتشی می سوزاند! خودش، تنهایی، يك مدرسه رابس است. بقیه یکی دو تا از آن لات و لوت های قدیمی را که بگیرم و دو تا کشیده آبدار، حواله شان کنم، بقیه آدم می شوند.

خانم منصورنیا، معلم ادبیات، خیلی دلش می خواست بداند که آقای ناظم و آقای مدیر درباره ی چه چیز حرف می زنند. خانم منصورنیا فکر می کرد که آقای مدیر و آقای ناظم، غرق شادی هستند. باز شدن مدرسه ها به آنها معنا می دهد. آنها راسر حال می آورد. حق دارند خوشحال باشند.

خانم منصورنیا، آهسته آهسته نزدیک شد تا به گفت و گوها گوش کند؛ اما دیگر دیر شده بود. آقای ناظم راه افتاد و خیلی آرام از دفتر رفت بیرون. پتله ها را آرام پیمود و پایه حیاط مدرسه گذاشت. گنجشک ها چنان گرم آواز خواندن و از این شاخه به آن شاخه پریدن بودند که به شکارچی، توجه چندانی نکردند. فقط قدیمی ها، آنها که مزه ی مشت و لگد آقای ناظم را در سالهای قبل چشیده بودند خود را کنار کشیدند؛ اما اصغری، اصلاً اهل این حرف ها نبود. او می دانست که عقب نشینی یعنی ترس، و ترس یعنی: حریف قوی تر است. یکی عقب اصغری می کرد. اصغری تیز دوید، خودش را مالیده به آقای ناظم، ورد شد ... اما، راستش، رد نشد. یعنی نتوانست رد بشود.

آقای ناظم، به سرعت چرخیده بود و پس کردنش را گرفته بود.
 اصغری، به چنگک قصابی آقای ناظم آویخته بود و دست و پا می زد.
 ناظم، اصغری را رها کرد، روبه روی او ایستاد و گفت: حمّال! چه خبر
 است مدرسه را روی سرت گذاشته بی؟

اصغری نگاه کرد و چیزی نگفت.
 گنجشک، دل دل می زد.

گنجشک های دیگر، نگاه می کردند.

اصغری می دانست که جواب دادن یا ندادن، اثری در اصل قضیه
 ندارد. بلا، نازل شده است. دیگر کاری نمی شود کرد.
 آقای ناظم گفت: الاغ! مگر نمی دانی که این مدرسه، جای لات-
 بازی نیست؟

اصغری، نگاه کرد، و بعد، سرش را پایین انداخت.

آقای ناظم گفت: حیوان! لال شده بی؟

اصغری، آهسته گفت: ما لات بازی در نمی آوریم آقا، بازی
 می کنیم.

دست ناظم رفت عقب و مثل برق، نشست توی گوش و نیمی از
 صورت کوچک اصغری، اصغری چرخید و زمین خورد. زمین خورد و
 باز هم چرخید. نگاه کرد و جز سیاهی چیزی ندید. گوشش سوت زد؛
 يك سوت وحشتناك. و دنیا را سیاه دید. اصغری نالید: کور شدم ...
 کور شدم ...

و درد گوش، پیچید تا وسط مغزش.

اصغری زارزد: خدا، گوشم! خدا، گوشم!
 قلب حسنك - همان کسی که عقب اصغری کرده بود - ناگهان
 آتش گرفت. درد مغز اصغری، رسید به قلب حسنك.

(اصغری، تمام شب‌های تابستان، پیش حسنك درس خوانده بود
 تا به خیال خودش، دیگر تنبل‌ترین شاگرد کلاس نباشد و حرف مفت
 نشنود. این، برای اصغری بینوا، که از صبح تا شب، توی قصابی احمد
 آقای قصاب، کار کرده بود، چیز کوچکی نبود.)

حالا، اصغری افتاده بود روی خاک و از درد فریاد می‌کشید.
 حسنك، دیوترس را زمین زد و داد کشید: آقا چرا زدیدش؟
 چکار کرده بود؟

وقتش بود که آقای ناظم نشان بدهد که چه بلایی سر بچه‌های
 پررو می‌آورد.

فاصله‌ی بین حسنك و آقای ناظم، برای يك لگد پرانی تماشایی،
 کاملاً مناسب بود. آقای ناظم هم معطلش نکرد. لگدش را فرستاد
 طرف حسنك، و نوك كفش آقای ناظم خورد وسط ساق پای حسنك؛
 درست همانجایی که باید می‌خورد، همانجایی که خیالی راحت
 می‌شکنند، و دردش آدم را به مرگ می‌کشد. و صورت حسنك، ناگهان
 سیاه شد. نفسش گرفت. خم شد و به زانو در آمد.



خانم منصورنیا، حیرت‌زده و گیج. از آن بالا نگاه می‌کرد.

خانم منصورنیا گفت: مردك ديوانه! برای چه بچه‌ها را
اینطور می زند؟

آقای جعفرزاده، معلم حساب، گفت: روزاول مهر، روز آقای
ناظم است. بچه کُشی می کند تا تمام سال، آسوده باشد. حرفش را
نشنیده بید؟ می گوید: من گربه را دم حجله می کشم.

خانم منصورنیا که می لرزید گفت: غلط می کند می کشد!
آقای مدیر! چرا ایستاده بید و نگاه می کنید؟ اینجا مدرسه است یا
زندان اوین؟

معلم‌ها، «زندان اوین» را که شنیدند، سکوت کردند.

ترس، برشان داشت.

آقای مدیر، از پشت پنجره کناررفت و چیزی نگفت. رفت تا پشت
میزش، نشست و گفت: اگر از اینجا خوشتان نیامد، می توانید
درخواست انتقال کنید. مدرسه، نظم می خواهد.

خانم منصورنیا صدای لرزانش را بلندتر کرد: شما نظم را با
مشت و لگد به وجود می آورید آقای مدیر؟



صورت حسنك، ناگهان سیاه شد. نفسش گرفت. خم شد و به

زانوندر آمد. حسنك نالید: پام! پام! پام شکست ...

آقای ناظم، درست مثل قهرمان بکسی که حریف خیلی زورمندی
را از پا در آورده باشد، سرش را بالا گرفت و رفت. بچه‌ها ریختند دور
اصغری و حسنک. اصغری گریه کنان گفت: کورشدم! کورشدم!
حسنک ناله کرد: پام! پام! ای خدا پام! مادر، پام! حسین، پام!
حسین، پام! وای وای وای! مردم ... مردم ...

اصغری هنوز به خودش می‌پیچید و فریاد می‌کشید: کورشدم
خدا! کورشدم خدا! آخ، آخ، آخ ...

آقای ناظم، کارش تمام شده بود. شکارچی، تیرش را انداخته بود.
گنجشک‌های کوچک، روی خاک، پیر می‌زدند. همه، ظاهراً، ماست‌ها
را کیسه کرده بودند. همه فهمیده بودند و به یاد آورده بودند که با کی
طرف هستند: قدیمی‌ها، جدیدی‌ها، کوچک‌ها، بزرگ‌ها ...
مدرسه، مرد.

مدرسه مرد و گنجشک‌ها بر خاک افتادند.

درخت از پرنده خالی شد.

اما ناگهان چیزی اتفاق افتاد که باور کردنی نبود؛ که هنوز
هم باور کردنی نیست؛ که هیچکس، حتی اگر آن را به چشم هم دیده
بود، باور نمی‌کرد. مجتبی قنادزاده، یکی از بچه‌های گردن کلفت
مدرسه، شاگرد چند سال رفوزه شده‌ی کلاس سوم راهنمایی، کسی
که چندین بار، در سالهای گذشته، مزه‌ی مِشت و لگدهای آقای ناظم
را چشیده بود، و با گریه و زاری و التماس‌های مادرش، باز هم اسمش را

نوشته بودند، ناگهان، به آقای ناظم که می‌رفت تا جشن گربه‌کشی بگیرد و نفسی به راحتی بکشد، حمله کرد؛ از پشت، و با دستهای ورزیده‌اش آقای ناظم را هل داد به جلو. آنطور که چیزی نمانده بود آقای ناظم با سر زمین برخورد و روی خاک مدرسه ولو بشود.

آقای ناظم، خودش را نگه داشت. دستش رسید به زمین و از زمین جدا شد. چرخید و مجتبی را دید که پشت به او، می‌دود طرف در مدرسه.

آقای ناظم معطل نکرده. با چند شلنگ بزرگ خودش را رساند پشت سر مجتبی؛ و برای آنکه فرصت از دست نرود، بالگرد کوئید توی کمر مجتبی، و مجتبی سکندری خورد، شیرجه رفت و با دماغ خورد زمین. و هنوز تکان نخورده بود که خون از دماغش بارید روی زمین.

آقای ناظم، رسید بالای سر مجتبی.

يك بار دیگر، فرصت قدرت نمایی به دست آمد؛ اما از دست رفت. بچه‌ها خطر را احساس کردند. مدرسه، ناگهان از سکوت در

آمد: هو! هو! هو! هو!

جیغ! جیغ! جیغ!

فریادا! فریادا! فریادا!

و نعره‌های گوش خراش : نامرد، دلش کن! نامرد، دلش کن!
 آقای ناظم، مثل جغد، سرش را بلند کرد و به همه طرف گرداند.
 بچه‌های نزدیک، از دور ناظم عقب کشیدند و فریاد زدند. جلویی‌ها با
 لب‌های بسته صدا می‌کردند و عقبی‌ها با لبهای باز. و صدایی از آن
 عقب‌ها اوج گرفت : چرا می‌زنی، پدرسک؟ چرا می‌زنی، پدرسک؟
 چرا می‌زنی، پدرسک؟ چرا می‌زنی پدرسک؟

بله ... يك نفر را می‌شود زد؛ دو نفر را می‌شود زد؛ سه نفر را هم
 می‌شود زد؛ اما يك مدرسه را؟ نه. غیر ممکن است.

به يك نفر می‌شود زور گفت؛ به دو نفر هم؛ به سه نفر هم؛ به صد
 هزار نفر هم؛ به سی میلیون هم؛ البته اگر جدا جدا باشند، اگر
 دستهایشان توی دست‌های هم نباشد، اگر صدایشان یکی نباشد ...
 آقای ناظم، در روز اول مهر ماه سال ۱۳۵۷، برای اولین بار،

بازی گربه‌کشی را باخت. و این، تازه، اول ماجرا بود.

کنجشک‌ها دیگر آرام نمی‌گرفتند.



بگذارید این را هم بگویم : فحش، بد است؛ اما کسی که فحش
 می‌دهد باید انتظار آن را هم داشته باشد که فحش بشنود، و بدتر از
 آنچه که گفته است، بشنود.

زور گفتن، بد است؛ اما کسی که زور می گوید، باید توقع آن
 راهم داشته باشد که زور بشنود؛ بیشترش راهم بشنود. خوب نیست؛
 اما چه می شود کرد؟



هوا، پس بود. آقای ناظم هم فهمید که هوا پس است، و راه
 افتاد رفت طرف پله‌ها. از پله‌ها بالا رفت، وارد دفتر شد و دید که همه
 نگاهش می کنند. گفت: خدمت یکی یکی شان می رسم - به موقع.
 آقای مدیر - که شکست راپای خودش نگذاشته بود - گفت:
 به شما گفتم که مدرسه دیگر آن مدرسه‌ی قدیم نیست. بیچه‌ها هم آن
 بیچه‌های قدیم نیستند. شما خیلی زیاده روی کردید. شما برای همه‌ی
 ما در دس درست کردید.

آقای ناظم گفت: بامن! حساب همه‌شان را می رسم؛ همین
 امروز.

خانم منصورنیا - که هنوز صدایش می لرزید - گفت: آقای
 ناظم! چرا زدید نوی گوش آن بیچه؟ چکار کرده بود؟

آقای ناظم گفت: من گریه رادم حجله می کشم. اگر امروز
 ساکتشان کنم، تا آخر سال ساکت اند. نه خودشان را ازیت می کنند،
 نه مارا، نه شمارا؛ اما اگر رو بدهم و میدان پیدا کنند، بیچاره‌مان
 می کنند.

خانم منصورنیا بغض رافر و داد و صدایش را بلند کرد: من فقط پرسیدم آن بیچه چکار کرده بود زدید توی گوشش؟
 آقای ناظم، خونسردانه جواب داد: کار مهمی نکرده بود؛ اما من می شناسمش. پارسال و پیرارسال هم شاگرد همین مدرسه بوده. بیچه‌ی بی پدر مادر مردم آزاری ست. اگر دوردستش بیفتد، پدر همه را درمی آورد.

خانم منصورنیا باز هم خواست اعتراض کند؛ اما بغض، گلویش را فشرد، و فهمید که حرف زدن همان و به گریه افتادن، همان. جلوی همچو آقای محترم می هم اصلاً دوست نداشت که ضعف نشان بدهد. از دفتر بیرون رفت، و همانجا، روی اوّلین پله، اشکهایش چکید.
 مدرسه، حالا فریاد می زد: چرا زدی شان، پدرسگ؟ چرا زدی شان، پدرسگ؟

آنها شعارهایشان را متناسب با اوضاع و موقعیت، عوض می کردند اما هدف شان را؟ نه. به هیچ وجه.

خانم منصورنیا آمد وسط مدرسه، و اوّل، رفت سراغ اصغری. نشست بالای سر اصغری، دست گذاشت روی سرش و گفت: چی شده؟ خیلی درد می کند؟

اصغری، بی آنکه بخواهد جواب خانم معلم تازه را بدهد، نعره کشید: گوشم! گوشم! دارد می سوزد... دارد می سوزد... چشمم کور شده... یا امام حسین، به دادم برس!

خانم منصورنیا، دیگر گریه‌اش را پنهان نمی‌کرد. حق داشت خون گریه کند. بلند شد رفت سر وقت دومی؛ حسنک؛ که بچه‌ها شلوارش را بالا زده بودند و جای ضربه را نگاه می‌کردند. واو، حسنک، خودش، زانویش را با دودست چسبیده بود و تکان می‌داد و نعره می‌کشید:

مردم ای خدا! مردم ای خدا!

فقط مجتبی نشسته بود کنار در مدرسه. کمرش راست نمی‌شد، و خون، تمام صورتش را پوشانده بود.

خانم منصورنیا رفت کنار مجتبی نشست و گفت: جنگ را تو شروع کردی. خودت هم باید تمامش کنی! آنقدر بجنگ تا کاریکسره بشود. می‌فهمی؟ می‌فهمی چی می‌گوییم؟

مجتبی، در آن هنگامه‌ی درد و خون، به صورت خانم معلم تازه نگاه کرد. نگاهش، مثل گل آتش بود.

مجتبی گفت: کمر مان راست نمی‌شود. گمانم شکسته.

خانم منصورنیا گفت: با کمر شکسته بجنگ!

مجتبی به احمدی گفت: بجنب پسر! یک کاری بکن!

خانم منصورنیا ایستاد؛ اما چه ایستادنی؟ مثل پیرزن‌ها، کمرش خم شده بود. درد مجتبی را نوی کمر خودش داشت. هفت سال توی مدرسه‌های بالای شهر درس داده بود و امسال، بنا به درخواست خودش، منتقلش کرده بودند به بخش هشت، به یک مدرسه، ته بازارچه‌ی

شیخ نایب. او هرگز چنین صحنه‌یی رانه دیده بود و نه باورداشت. دستش را گرفت به دیوار که نیفتد، و آقای جعفرزاده را رو به روی خودش دید.

خانم منصورنیا گفت: وحشی دیوانه! ببینید با بچه‌های مردم چه کرده!

آقای جعفرزاده گفت، خانم! خودتان راناراحت نکنید. این بچه‌ها زورشان به آن ناظم می‌رسد. از پس هم برمی‌آیند.

و در این لحظه، بازهم حادثه‌ی تازه‌یی اتفاق افتاد؛ حادثه‌یی که در سالهای پیش که آقای ناظم، گربه‌کشی می‌کرد، هرگز اتفاق نمی‌افتاد. احمدی، بچه‌ها را پس زد و رفت روی پله‌ها ایستاد و فریاد کشید: بچه‌ها! گوش کنید! ما ناظم آدم‌کش نمی‌خواهیم!

عده‌یی گفتند: صحیح است!

احمدی فریاد زد: ما ناظم لگد پران نمی‌خواهیم!

همه گفتند: صحیح است!

احمدی فریاد زد: ما ناظم دیوانه نمی‌خواهیم!

همه گفتند: صحیح است!

احمدی فریاد زد: ما ناظم وحشی نمی‌خواهیم!

همه گفتند: صحیح است!

احمدی هم از آن بچه‌های خوش قد و قواره‌ی مدرسه بود.

پدرش، همان احمد آقای قصاب بود، و خودش هم یک پا بزَن بهادر؛ اما

درشش بدن نبود. هم حسابش خوب بود هم ادبیاتش. همه‌ی معلم‌ها تعجب می‌کردند که این لند هور، چطور درس می‌خواند و چطور می‌تواند مسأله‌هایش را با آن سرعت حل کند و درست هم حل می‌کند و چطور می‌تواند انشاهایی به آن زیبایی بنویسد.

احمدی فریاد زد: امروز، روز اول مهر، روز باز شدن مدرسه‌ها، آقای ناظم، به بچه‌های مدرسه‌ی امیریان، اینطور خوش آمد می‌گویند.

همه‌ی شما دیدید که اصغری، کار بدی نکرده بود. حسنک، کار بدی نکرده بود. و مجتبی قناد زاده هم کاری را کرد که حقیقتش بود بکند. قدیمی‌ها می‌دانند که این برنامه، برنامه‌ی همه ساله‌ی آقای ناظم است؛ اما امسال، مازیر بار این وحشیگری‌ها نمی‌رویم. همه گفتند: صحیح است!

محمد اکبری، رفیق قدیمی احمدی حس کرد که بیش از این نباید احمدی را تنها بگذارد. برایش پاپوش می‌دوختند و در دست راست می‌کردند. اکبری خودش را رساند کنار احمدی و فریاد زد: ما اعتراض می‌کنیم!

همه گفتند: صحیح است!

(حالا دیگر کلاس اولی‌ها هم می‌گفتند.)

اکبری فریاد زد: ما به علامت اعتراض، مدرسه را تعطیل

می‌کنیم!

همه گفتند: صحیح است!

اکبری گفت : ماهمین الان، زخمی‌ها رامی بریم زیر بازارچه و به همه نشان می‌دهیم . ما نباید بگذاریم خون ، خشک بشود. پدر مادرهای ما هم حالا دیگر اعتراض می‌کنند !

همه گفتند : «صحيح است» و هجوم آوردند طرف زخمی‌ها .

احمدی فریاد زد : شلوغ نکنید! شلوغ نکنید! سی نفر از بچه‌های ستوم راهنمایی همین جا بمانند و برنامه‌ی کار را جور کنند . ابتدایی‌ها بروند خانه‌هاشان! همین حالا، ابتدایی‌ها بروند پیش پدر مادرهایشان و بگویند که توی مدرسه‌ی «امیریان» ، يك نفر هست که بچه‌ها را، بسی خود و بی‌جهت، به قصد کشت می‌زند . حسین زاده ! مبتکری ! کفاش زاده ! رسولی و رضاقلی هم بیایند اینجا !



انگار همه چیز را خواب دیده بودند و دقیقاً یادشان مانده بود که چکار باید بکنند. مثل این بود که برای اینجور کارها دوره دیده بودند. مثل این بود که در تمام سالهای مدرسه فقط همین رایاد گرفته بودند که علیه ظلم، برنامه‌ریزی کنند و ترتیب يك مبارزه‌ی حساب شده‌ی منطقی را بدهند. هیچکس باور نمی‌کرد که آنها بتوانند به این خوبی عمل کنند . هیچکس ، به جز خود بچه‌ها ، خواب همچو برنامه‌ی راهم ندیده بود .



همه چیز مثل برق اتفاق افتاد؛ مثل برق؛ مثل يك کابوس سیاه .

هنوز هم همه‌ی بچه‌ها نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده. شاید تمام ماجرا سه دقیقه هم طول نکشیده بود. خانم منصورنیا، همراه آقای جعفرزاده آهسته آهسته آمد طرف پله‌ها. از کنار احمدی، اکبری، حسینزاده مبتکری، کفاشزاده و رسولی می‌گذشت که احمدی گفت: خانوم!

نگران نباشید! پوستش رامی‌کنیم!

خانم منصورنیا بر کشت و گریبان به احمدی نگاه کرد. چشمانش مثل دو تاقایق سیاه کوچک بود که داشت توی یک دریای توفانی غرق می‌شد.

خانم منصورنیا گفت: اگر تلافی نکنید، من از غصه می‌میرم.



آقای ناظم گفت: الان خدمت همه‌شان می‌رسم.

آقای مدیر گفت: لازم نیست! شما دسته گیل‌تان را به آب

داده‌بید. دیگر لازم نیست دخالت کنید!

آقای مدیر راه افتاد و رفت روی بالکن تا حرف بزند؛ اما دیگر

گذشته بود.

هیچکس به حرف‌های آقای مدیر گوش نمی‌کرد.

قرقی‌ها و گنجشک‌ها به یک زبان حرف نمی‌زنند.



حسنک را سردست آوردند تا وسط بازار چه. حسنک، های‌های

گریه می کرد. وسط بازارچه، حسنک را گذاشتند زمین. احمدی از جلوی دکان ماست بندی يك چارپایه برداشت گذاشت نزدیک حسنک رفت بالای چارپایه و فریاد زد: آهای مردم! توی مدرسه امیریان، روز اول مهر، اینجور از بیچه های شما پذیرایی می کنند! جمع شوید و نگاه کنید! جمع شوید و نگاه کنید!

مردم داشتند یکی یکی می آمدند جلو، که بیچه ها اصغری را سردست آوردند و گذاشتند پهلوئی حسنک. يك طرف صورت اصغری مثل لبوی پخته ی پوست نکنده، سرخ و سیاه بود. اصغری، گوشش را گرفته بود و نعره می کشید: کور شدم، کر شدم یا امام حسین! پشت سر اصغری، مجتبی قناد زاده را آوردند - که از کمر درد به خودش می پیچید و داد می زد.

خبر، خانه به خانه رفت و به همه ی محله رسید. بازارچه، غلغله شد. سوزن می انداختی به زمین نمی رسید.

مادر حسنک از راه رسید، سر و سینه زنان، که: ای خاک عالم به سرم! چی شده؟ چه بلایی سر بیچه ام آمده؟ رفته زیر ماشین؟ یکی از بیچه ها گفت: نه خانوم. ناظم کازش گرفته.

بعد، پدر اصغری رسید که ناوای محله بود. بعد قناد زاده رسید که کارش درست کردن آبنبات قیچی بود و جنسش را کنار خیابان می فروخت. بعد، دایی حسنک رسید. حسنک، پدر نداشت، برادر بزرگتر هم نداشت. بعد، احمد آقای قصاب رسید - که هنوز پیش بند قصابی اش را باز نکرده بود. به او گفته بودند: «پسرت، شورش کرده. يك مدرسه

را انداخته دنبالش آورده وسط بازارچه . « بعد، پاسبان محل رسید که دو تا پسرش توی مدرسه‌ی امیریان درس می‌خواندند، و پسر بزرگش، همان جلال مبتکری بود که حالا داشت بر نامه ریزی می‌کرد .

از کوچه‌های بالا، از کوچه‌های پایین، از آن ورخیابان، حتی

از سرپل امیر بهادر هم آدم می‌آمد. جنجالی شده بود که خدا می‌داند . انگاری آدم از زمین می‌جوشید . انگاری گوشت نذری می‌دادند. همه سرک می‌کشیدند که زخمی‌ها را ببینند. احمد آقای قصاب، هر جور بود خودش را رساند بالای سر بچه‌ها. صورت اصغری را که دید زد توی سر خودش و گفت : کی این بلا را سرت آورده اصغری؟ پدرش را می‌سوزانم .

(آخر، اصغری، تابستان‌ها پیش احمد آقا کار می‌کرد؛ و احمد

آقا، اصغری را مثل پسرش دوست داشت .)

اصغری نالید : آقای ناظم ، آقای ناظم . پای حسنک را هم

شکست ...

احمد آقا بلند شد - مثل کوهی که از جا کنده بشود. خون

جلوی چشمش را گرفته بود. احمد آقا باستانی کار بود. می‌توانست

دست و پای آقای ناظم را بگیرد و کمرش را عین تر که‌ی خشک

بشکند .

احمد آقا پیش بندش را باز کرد ، داد دست علی ماست بند و راه

افتاد طرف مدرسه‌ی امیریان. خیلی‌ها هم دنبالش افتادند .

آقای مدیر فریاد زد: بچه‌های عزیزم! فرزندان من! گوش کنید ...

اما دیگر کسی نمانده بود که گوش کند.
 آقای مدیر برگشت توی دفتر. خانم منصورنیا با صدای بلند گریه می‌کرد و شانه‌هایش تکان می‌خورد. خانم مالکی شانه‌های خانم منصورنیا را چسبیده بود و مرتب می‌گفت: «خانم منصورنیا، بلند شوید بروید خانه! شما حالتان خوب نیست. بروید استراحت کنید!» بعد به آقای جعفرزاده گفت: «تورا خدا پیریدش خانه. حالش خوب نیست. الان پس می‌افتد!»

درو دیوارمدرسه، مثل برق، پراز اعلامیه شد. چندتا کتابچه‌ی سفید سفید را برای این کار، اوراق کرده بودند.

روی همه‌ی کاغذها نوشته بودند: ما ناظم آدمکش نمی‌خواهیم!
 ما ناظم لگد پیران نمی‌خواهیم! ما ناظم دیوانه نمی‌خواهیم! ما ناظم وحشی نمی‌خواهیم!

جالب این بود که چسبی را که برای چسباندن اعلامیه‌ها به در و دیوار احتیاج داشتند از آقای دفتردار گرفتند. محسنی را که شاگرد خیلی زرنگ و با تربیتی بود فرستادند دفتر. محسنی به آقای

دفتردار گفت: خیلی ببخشید آقا! ما کمی چسب می خواهیم.
 آقای دفتردار با تعجب پرسید: چسب می خواهی چه کنی پسرم؟
 محسنی جواب داد: لازم داریم آقا!
 دفتردار هم گفت: بیا پسرم! این چسب بعد، برش گردان!
 محسنی تشکر کرد و گفت: چیزش باقی نمی ماند آقا!
 چند تا از اعلامیه ها را هم چند تا از بیچه ها آوردند، روبه داخل
 دفتر، چسباندند پشت شیشه ها. آقای جعفرزاده، یکی از اعلامیه ها را
 با اشاره ی سر و چشم، نشان خانم منصورنیا داد - که پشت به پنجره
 نشسته بود. خانم منصورنیا خواند، وسط گریه لبخند زد و گریه اش
 بند آمد.

احمدی و اکبری که کارشان را توی بازارچه تمام کرده بودند،
 برگشته بودند پیش بیچه ها تا در بر نامه ریزی کمک شان کنند. یک دفعه
 خبر رسید که: احمدی! پاشو بیا که پدرت دارد می آید مدرسه. یک بر
 آدم هم دنبالش هستند.

(احمدی از باباش نمی ترسید. باباش قصاب بود، گردن کلفت
 بود؛ اما هیچ وقت دستش را روی ضعیف، بلند نمی کرد. همه این را
 می دانستند.)

احمدی از توی کلاسی که محل اجتماع بیچه ها شده بود،

پرید بیرون، جفت زد وسط حیاط و دوید از مدرسه بیرون، و دوان رفت
تارسید به پدرش .

احمد آقا، انگار که پسرش را اصلاً ندید. با قدم‌های بلند می آمد
طرف مدرسه .

احمدی چسبید به پدرش و فریاد زد: آقا جان! کتکش تزننی‌ها!
فقط بگو محاکمه بشود!
احمد آقا، انگار که نمی شنید .

احمدی پشت سر هم می گفت: آقا جان! آقا جان! کتکش
تزننی‌ها! فقط با آقای مدیر و معلم‌ها حرف بزن! بگو: باید آقای ناظم
را تحویل داد گاه بدهیم! آقا جان! داد گاه یادت نرودها! آقا جان!
می شنوی چی می گویم؟ آقا جان! اگر بز نیش، کار خراب می شود .
دماغش را که بگیرد جانش در می رود. اگر یک وقت بز نیش و بمیرد
گرفتار می شویم‌ها! آقا جان! آقا جان!

تادم پله‌ها هم احمدی دست بردار نبود. دم پله‌ها فریاد زد:
آقا جان! با آن «خانم جوانه» سلام عليك کن! با آن «خانم جوانه»
که توی دفتر نشسته گریه می کند، سلام عليك کن! او با ماست!
می فهمی آقا جان؟ بگو آقای ناظم را باید ببریم کلانتری!
ک - لان - ت - ری . داد - گاه ...



احمد آقا وارد دفتر شد؛ سی نفر هم دنبالش به هم فشار می آوردند
که وارد دفتر بشوند .

رنک از روی آقای ناظم و آقای مدیر پدید .

احمد آقا گفت : دستتان درد نکند! من قصابم یا شما؟ روز اول
مدرسه، این بلارا کی سر بچه‌های ما آورده ؟

آقای دفتر دار که زبانش کاملاً بند نیامده بود گفت : بف... بف...

بفرمایید! بفرمایید بنشینید! پیش آمد است دیگر. انشاء الله به خیر و
خوشی حلش می کنیم .

احمد آقا گفت: کار ما نیست که حلش کنیم آقا جان، کار داد گاه

است. فقط بگویید این دسته گل را کی به آب داده و چرا به آب داده؟

خانم منصورنیا که فهمید کسی جرئت جواب دادن ندارد گفت:

آن آقا، آقای ناظم، این دسته گل را به آب داده ؛ بیخود و بی جهت هم
این کار را کرده . من شاهد بودم .

احمد آقا قصاب، ناچشمش افتاد به خانم منصورنیا که چشم‌هایش

قرمز بود و معلوم بود حسابی گریه کرده، جا خورد، سرش را پایین

انداخت و گفت : سلام علیکم خانم! حال شما چطور است؟ غصه نخورید

خانم! حساب این آقا را خود بنده می رسم .

بعد، احمد آقا به آقای ناظم گفت : خُب پسر جان! چرا لال

شده‌یی؟ مدرسه را کرده‌یی صحرای کربلا! چه خبر شده؟ هاه؟

آقای ناظم آب دهانش را غورت داد و گفت : خبری نشده آقا!

یکی دوتا از بچه‌ها بی تربیتی کردند، من هم تشبیه‌شان کردم .
خانم منصور نیا گفت : دروغ می گوید . بچه‌ها فقط بازی
می کردند .

آقای ناظم گفت : چرا حرف بیخود می زنی، خانم؟ شما که از
این بالا نمی دیدی. پسر همین آقاکاری می کرد که من شرم دارم بگویم.
روز اول مدرسه، اگر قرار باشد يك بچه، همچو کارهایی بکنند، باید
در مدرسه رابست .

احمد آقا گفت : جان من راست می گویی خان ناظم؟ کدام
یکی از بچه‌هایی که لت و پار کرده بی بچه‌ی من است؟ ها؟
آقای ناظم اصلاً فکر نمی کرد که احمد آقا پدر هیچکدام از
بچه‌ها نباشد. خیره شد به صورت احمد آقا تا شاید از روی شباهت
صورت، حدسی بزند؛ اما نتوانست .

احمد آقا گفت : بنال دیگر! کدام یکی شان بچه‌ی من است
که کار خیلی خیلی زشتی کرده؟ ها؟ آدمیزاد! بچه‌ی من اصلاً جزو
کتک خورده‌ها نیست. تو بچه‌های دیگران را - که مثل بچه‌های
خود من هستند - زیر مشت و لگد انداخته بی نه بچه‌ی من را. من هم
برای خاطر بچه‌ی خودم اینجا نیامده‌ام؛ برای خاطر آن مادری
آمده‌ام که تویك دانه پسرش را کور کرده بی ...

در همین هنگام، مادر حسنك از راه رسید. صدای شیونش، مدرسه
را پر کرد. مادر حسنك، سرو سینه زنان وارد دفتر شد و گریان گفت:

کو؟ کو؟ کجاست؟ کجاست قاتل بچه‌ی من؟ کجاست این قاتل بیرحم؟
احمد آقا گفت: کوتاه بیا مادر! به من وا گذارش کن! خودم

خدمتش می‌رسم.

مادر حسنگ گفت: به خدا وا گذارش می‌کنم احمد آقا! اما

از سر تقصیرش نمی‌گذرم...

در همین هنگام، پدر اصغری و مادر مجتبی قناد زاده هم سر و
کله‌شان پیدا شد. وایلا! صد نفر هم دنبالشان بودند. سر کار مبتگری
هم با آنها بود.

حسین مبتگری از پشت شیشه دید و گفت: جنگ، مغلوبه شد.

بابام هم آمد.

کفاش زاده گفت: باریک الله به بابات! پس دیگر بابا طوم نمی‌زند

توی کله‌ی بابای من!

پدر اصغری و مادر مجتبی هم بازور وارد دفتر شدند.

پدر اصغری گفت: هر کس پسر بیچاره‌ی من را کور و کور کرده

خونش پای خودش است.

مادر مجتبی گفت: پسر، هم دماغش شکسته هم کمرش. باید

برسانمش مریضخانه. خرجش پای کیست؟

جنگ، مغلوبه شد.

جمعیت، تاپایین پله‌ها ایستاده بود.

احمد آقا گفت: این خان ناظم باید باما بیاید کلا تری. هر

کس هم شاهد بوده باید بیاید و شهادت بدهد.

خانم منصورنیا گفت : من شاهد بودم. من می آیم .

احمد آقا به آقای ناظم گفت : بلند شوره بیفت پسر جان !

آقای ناظم، مثل بید می لرزید .

آقای مدیر که تازه نطقش باز شده بود گفت : آقا! صلاح نیست

ناظم را بکشید به کلانتری؛ صلاح نیست. ما خودمان مسأله را حل

می کنیم. کلانتری یعنی چه؟ آقای ناظم، به خیال خودش، به بیچه‌ها

خدمت کرده . قصد بدی که نداشته . بیچه‌ها باید از یک نفر حرف

شنویی داشته باشند تا درس بخوانند و مایه‌ی سر بلندی پدر و مادر

و مملکت‌شان بشوند. آقای ناظم نیتش خیر بوده . او که نمی خواست

چند نفر را بزند. هولش دادند. زمینش زدند . بهش فحش دادند .

نگاه کنید! به آن شیشه نگاه کنید! ببینید چه چیزهایی نوشتند و

چسبانده‌اند به شیشه !

احمد آقا بر کشت و نگاه کرد ؛ اما حیف که نمی توانست

بخواند. مادر حسنک هم نمی توانست . مادر مجتبی هم نمی توانست . و

بدبختانه، پدر اصغری هم نمی توانست .

آنها نگاه کردند و سرشان را انداختند پایین .

احمد آقا گفت : یکی که سواد دارد بخواند. ما که نداریم .

یک نفر خواند : ما ناظم آدمکش نمی خواهیم ! ما ناظم لگد

پران نمی خواهیم ! ما ناظم دیوانه نمی خواهیم ! ما ناظم وحشی

نمی خواهیم !

احمد آقا گفت : حرف حق، جواب ندارد. راه بیفت خان ناظم!

ما کار و زندگی داریم . ماهزاد جور دردی بی درمان داریم . حالا هم که باید این بچه‌های طفل معصوم را برسانیم مریم‌بخانه . اینجا کسی هست که از این خان ناظم، شکایت نداشته باشد ؟
 همه گفتند : نه ... ما شکایت داریم .
 سرکار مبتکری گفت : باید همین جا «صورت مجلس» کنیم ،
 بعد برویم کلانتری .



بچه‌ها، انگار که همه چیز را خواب دیده بودند و هیچ قسمت از خوابشان راهم فراموش نکرده بودند. کارها را چنان جور کرده بودند که خیال می‌کردی در تمام عمرشان درسی به جز درس مبارزه با زورنخوانده بودند و یاد نگرفته بودند .
 يك شورای شش نفری برای برنامه ریزی و تقسیم کارها .
 يك شورای شش نفری برای تهیه و پخش اعلامیه‌های دستی .
 يك شورای شش نفری برای ماندن در مدرسه و دادن گزارش .
 يك شورای شش نفری برای گفت و گو با مقامات آموزش و پرورش ناحیه .
 يك شورای شش نفری برای رسیدگی به وضع بچه‌های زخمی و گفت و گو با مردم محل .
 يك شورای شش نفری هم برای ایجاد هماهنگی بین همه‌ی شوراهای .

گزارش رسید که توی دفتر، دارند چیزهایی می نویسند و
امضاء می کنند.

گزارش رسید که آقای مدیر، طرف آقای ناظم را گرفته و گفته
مدرسه، نظم می خواهد، و تا تنبیه بدنی وجود نداشته باشد، هیچ بچه‌ایی
زیر بار نظم نمی رود و آدم نمی شود.

اعلامی شماره‌ی دو صادر شد: ما آقای مدیری که ساکت بنشینند
و ظلم ظالم را تماشا کند نمی خواهیم! ما آقای مدیری که از ناظم وحشی
طرفداری کند نمی خواهیم! نظم، بازور برقرار نمی شود!
اعلامی شماره‌ی دو، در همدجا، کنار اعلامی شماره‌ی یک
چسبانده شد.

گزارش رسید که اصغری را برده اند پیش دکتر. دکتر گفته
پرده‌ی گوشش پاره شده؛ اما چشمش عیبی نکرده.

گزارش رسید که استخوان نازک پای حسنک شکسته؛ اما هنوز
هیچ بیمارستانی قبواش نکرده.

گزارش رسید که نه کمر مجتبی شکسته نه دماغش؛ اما کمرش
صدمه دیده و باید چندین روز بستری بشود.

گزارش رسید که آقای ناظم و آقای مدیر و خانم منصورنیا و
آقای جعفرزاده، همراه سرکار مہتکری رفتند کلاتری. احمد آقا

قصاب و بیست نفر از اهالی محل هم با آنها رفتند. اکبر رسولی - از شورای شماره‌ی سه - هم خودش راقاطی بزرگ‌ها کرده تا بفهمد که توی کلانتری چه پیش می‌آید.



شورای شش نفری شماره‌ی چهار، راه افتاد و رفت به آموزش و پرورش ناحیه. اکبری به دربان اتاق آقای رییس بخش گفت: ببخشید آقا! مامی خواهیم با آقای رییس حرف بزنیم!

دربان گفت: فلانی را توی ده راه نمی‌دادند، سراغ کدخدا را می‌گرفت. اصلاً کی اجازه داد که شما وارد این ساختمان بشوید؟ بروید پی کارتان! بروید پی درس و مدرسه‌تان! مگر مدرسدان باز نشده؟

اکبری گفت: آقا! بچه‌های مدرسه‌ی ما اعتصاب کرده‌اند!

دربان گفت: روز اول؟ پناه بر خدا!

رضا قلی گفت: آقای ناظم و آقای مدیر راهم بردند کلانتری! اکبری، حرف رضا قلی را دنبال کرد: آقا! اوضاع خیلی خراب است. ماحتماً باید آقای رییس را ببینیم.

دربان گفت: بیا بید بیرمتان پیش آقای معاون. آقای رییس را هیچکس نمی‌تواند ببیند!

بچه‌ها رفتند پیش آقای معاون. آقای معاون، سرش شلوغ بود.

دربان، خم شد و چیزی در گوش آقای معاون گفت. آقای معاون، با تحقیر و دلخوری به بچه‌ها نگاه کرد و گفت: چی شده؟ چه خبر شده؟ حرف بزنید!

اکبری، شروع کرد به گفتن.



توی کلانتری، آقای مدیر و آقای ناظم، به هر ترتیبی بود خودشان رارساندند نزدیک افسر کلانتری و در گوش جناب سروان، پیچ پچی کردند. ورق برگشت. جناب سروان ناگهان فریاد کشید: بارک الله! چشم روشن! حالا دیگر از بچه‌های خرابکاران دفاع می‌کنید؟ پوست از کله‌ی همه‌تان می‌کنم!

احمد آقای قصاب گفت: با کی هستید جناب سروان؟ با ما هستید؟

جناب سروان جواب داد: پس می‌خواستی با کی باشم، کردن کلفت؟

احمد آقا که حسابی برافروخته شده بود و کارش می‌زدی، خونس در نمی‌آمد گفت: کردن کلفتی که عیب نیست جناب سروان قلدری، عیب است. ماهم که قلدری نکردیم. مدرسه‌ی امیریان، دبستان است نه دانشگاه. بچه‌های ده دوازده ساله که خرابکار نمی‌شوند! جناب سروان! اول آن «صورت مجلس» را بخوانید، بعد آنک

خرابکاری روی بچه‌های شیرخواره بزنید!

خانم منصورنیا که دلش از زرورق ناز کتر بود و باز به گریه افتاده بود و می‌لرزید، گفت: جناب سروان! کدام خرابکاری؟ من معلم همین مدرسه هستم، و با چشم‌های خودم دیدم که این آقا، چه بلایی سر بچه‌های مردم آورد.

آقای ناظم گفت: آنها شعار می‌دادند! آنها شعارهای خیلی بد

می‌دادند!

مادر محبتی گوشه‌ی چادرش را پس زد. يك تف انداخت روی زمین و فریاد کشید: تف به روی تو، بی‌غیرت! تو از همه‌ی نامردهای روی زمین، نامردتری! خدایا! انتقام بچه‌های ما را از این نامرد بگیر! خدایا! ما که جز توپناهی نداریم. خودت به زمین گرمش بزن!

حالا از این وربشنوید!

آقای معاون بخش، حرف‌های اکبری را که شنید، باهمان

لحن تحقیر آمیزش گفت: بروید بیرون! بروید بیرون! بروید توی دالان بایستید! واقعاً که آشوبگری و شلوغ بازی را خوب یاد

گرفته‌بید! بچه‌های نیم‌وجبی!

بچه‌ها رفتند توی دالان.

آقای معاون از اتاقش آمد بیرون و رفت توی اتاق آقای رییس.
از گروه شش به گروه چهار گزارش رسید که توی کلانتری،
اوضاع، چندان خوب نیست. آقای ناظم هم يك شکایتنامه نوشته داده
به رییس کلانتری. آقای ناظم ادعا کرده که هم بچه‌ها خرابکارند هم
اولیاء بچه‌ها!

اما این شکایتنامه راهیچکس امضاء نکرده، حتی آقای مدیر و
سرکارمبتکری. باوجود این، اوضاع، چندان خوب نیست و رییس
کلانتری دارد سعی می‌کند که رضایت مردم را جلب کند و آنها را با
آقای ناظم آشتی بدهد. و چیزی خطرناک‌تر از آشتی با دشمن، وجود
ندارد.

بعد از چند دقیقه، آقای معاون از اتاق رییس بخش آمد بیرون
و با لحنی فریبنده و مهربان به بچه‌ها گفت: بفرمایید توی اتاق رییس!
اما سعی کنید مؤدب باشید.

اکبری گفت: ما کی بی ادب بودیم آقا؟

آقای معاون، دندانهایش را روی هم فشارداد و گفت: همین که
جواب بزرگتر را می‌دهید، خودش بی ادبی است دیگر.

رضاقلی، زیر لب گفت: بزرگی به عقل است نه به قد!

و همگی وارد اتاق آقای رییس شدند.

رییس، برخلاف معاون، از آن آدمهای خوب بود. از لبخندی

که بر لب داشت معلوم بود که عصبانی و ناراحت نیست .
 آقای رییس گفت: « بنشینید! بنشینید! بچه‌های شجاع و شیطان! »
 و بعدش هم خندید .

دل بچه‌ها باز شد؛ اما اکبری فکر کرد شاید کلکی در کار باشد.
 آقای رییس گفت: همه چیز را شنیدم. با کلانتری هم صحبت
 کردم. حق باشماست. کاری که انجام گرفته، بسیار زشت بوده. ما این
 آقای ناظم را تنبیه و جریمه می‌کنیم. همین برای شما کافیست؟
 اکبری گفت: نه آقا! با تنبیه و جریمه، کاری درست نمی‌شود.
 شما آقای خیلی خوب و مهربانی هستید. مامی فهمیم، ما از شما متشکریم
 اما آقای ناظم، باید از مدرسه‌ی ما برود، و محاکمه هم بشود. این، نظر
 همه‌ی بچه‌هاست نه نظر من و ما.

نایبی گفت: تا آقای ناظم نرود، مدرسه باز نمی‌شود، آقا!
 آقای رییس، به فکر فرورفت. لبخند شیرینی روی لب‌هایش بود.
 آقای معاون، مثل مار به خودش می‌پیچید؛ اما نمی‌توانست
 حرفی بزند .

آقای رییس گفت: این کار، آنقدرها هم که شما خیال می‌کنید
 آسان نیست. خیلی طول دارد؛ خیلی هم دردسر. شما نباید مدرسه را
 ببندید و از درس و مشق، عقب بیفتید. هم مدرسه، هم دنبال کردن این
 کار. موافقید؟

اکبری، سرش را انداخت پایین و با خجالت و ادب گفت: نه آقا.

نمی توانیم موافق باشیم. یعنی، دیگر گذشته. ما تصمیم گرفته ایم؛ و نمی توانیم تصمیم مان را عوض کنیم. شما باید ما را ببخشید! خیال نکنید پررو هستیم ...

آقای رییس گفت: نه. من خیال نمی کنم شما پررو و بی - تربیت هستید. شما بچه های خیلی بااراده بی هستید. من دلم می خواهد دختر های خودم هم مثل شما باشند ... اما شما از جریان های اداری، خبر ندارید. محاکمه ی آقای ناظم، دست کم، شش ماه طول می کشد، یعنی، تقریباً، تمام سال تحصیلی. مگر می شود يك مدرسه را به خاطر محاکمه ی يك ناظم، يك سال بسته نگه داشت!

رضا قلی گفت: کار از این هم مشکل تر است آقای. ما مدیر مدرسه را هم نمی خواهیم. او از آقای ناظم طرفداری کرده ...

آقای رییس، قاه قاه خندید و گفت: تصمیم های شما باید عاقلانه و منطقی باشد. ما نمی توانیم هم مدیر و هم ناظم يك مدرسه را عوض کنیم. آقای مدیر که کسی را زده. زده؟

اکبری گفت: آقای ناظم، بازوی آقای مدیر است؛ دست آقای مدیر است؛ چشم و گوش آقای مدیر است. شما که خوب می دانید! اگر آقای مدیر، طرف ما را گرفته بود، مادستش را هم ماچ می کردیم؛ اما او گفته: «تنبیه بدنی لازم است.» و توی کلا تری هم گفته: «این بچه ها خرابکارند.»

آقای رییس با تعجب گفت: شما از کجا می دانید؟

اکبری گفت: می دانیم! این آقای مدیر به درد ما نمی خورد، آقا!
 آقای رییس گفت: خب ... حال شما از اینجا بروید و فرصت
 بدهید که من فکر کنم و برای این مشکل بزرگ، راه حلی پیدا کنم.
 به هر حال، من، طرفدار شما هستم، و کاری می کنم که راضی بشوید.

اکبری گفت: خیلی متشکریم آقا ... اما ... اما ... ما از اینجا
 نمی رویم آقا! ما آنقدر اینجا می مانیم تا آقای ناظم و آقای مدیر را از
 مدرسه ی ما ببرد. بعدش اگر بدانیم که حتماً حتماً آقای ناظم را
 محاکمه می کنید، ما مدرسه را بازمی کنیم.

آقای رییس، با ناراحتی پرسید: اینجا می مانید یعنی چی؟
 اکبری گفت: یعنی ... یعنی ... چی می گویند آقا؟ يك کلمه
 دارد که ما یادمان رفته آقا!

آقای رییس گفت: یعنی **متحصن** می شوید؟

اکبری گفت: بله، بله ... همین که شما می گوید. مت ...

آقای رییس، کوشید که با زهم تاجایی که ممکن است، مهربان
 باشد؛ اما لحنش عوض شد و خیلی جدی گفت: من نمی توانم اجازه
 بدهم شما توی آموزش و پرورش بخش، بست بنشینید، یعنی متحصن
 بشوید. من مجبورم باشم با شما بجنگم.

اکبری گفت: جنگ را قبول می کنیم آقا. شما آدم خوبی
 هستید. می جنگیم تا ببینیم کی پیروز می شود.

رضاقلی گفت: اما به هم **کلك** نمی زنیم. باشد آقا؟

آقای رییس گفت: باشد؛ اما من معنی «كلك» را نمی دانم.
 من، هر کاری که بتوانم، می کنم، تا شما را از اینجا بیرون کنم - بدون
 اینکه اجازه بدهم کسی اذیت تان کند، کتک تان بزند، و به تان
 بی احترامی کند. خوب است؟

رضاقلی گفت: خیلی خوب است آقا؛ اما شما يك کار دیگر هم
 باید بکنید! شما باید آقای ناظم و آقای مدیر مدرسه ی ما را هم
 عوض کنید!

آقای رییس گفت: بهتر است به کار من دخالتی نکنید آقا! مادر
 حال جنگیم.

اکبری گفت: يك سوآل!

- بگو پسر!

- چرا شما نمی توانید اجازه بدهید ما اینجا، یعنی توی اداره ی
 شما بمانیم؟

آقای رییس، غمگین و گرفته گفت: جواب این سوآل، خیلی
 مشکل است؛ و ممکن است شما را خیلی ناراحت کند. وقتی جنگ
 تمام شد، يك روز، به امید خدا، اگر زنده بودم، به تان می گویم که
 چرا ...

بچه ها دیگر حرفی نزدند. به هم نگاه کردند. اکبری بلند شد
 بقیه هم بلند شدند و رفتند طرف در.

جلوی در، محمود عسگری - که تا حالا حتی يك کلمه هم
 حرف نزده بود - ناگهان برگشت طرف آقای رییس و حرف خیلی

عجیبی زد؛ حرفی که نه رییس انتظار شنیدنش را داشت، نه معاون، و نه هیچکدام از بچه‌ها.

محمود مسگری گفت: اجازه آقا؟ شما، توی این جنگی که می‌خواهید باما بکنید، به هیچ‌جا نمی‌رسید. زور بیخود می‌زنید و آخرش هم شکست می‌خورید. مامطمئن هستیم - آقا! - که شما زور بیخود می‌زنید!

آقای رییس، که حسابی جاخورده بود، گفت: چرا پسرم؟ چرا فکر می‌کنی که من زور بیخود می‌زنم و حتماً شکست می‌خورم؟

محمود مسگری، خیلی شمرده و کلمه به کلمه جواب داد:

چون، ما که توی این جنگ، طرف مقابل شما هستیم، چاره‌بی‌جز پیروز شدن نداریم. ما که نمی‌توانیم شکست بخوریم و آقای ناظم را قبول کنیم و اجازه بدهیم بازهم بچه‌ها را بیخود و بیجهت، آنجور با وحشیگری، و بدون هیچ دلیلی بزنند و کرو چلاق کنند و بعد هم بگویند که شعارهای خیلی بد سیاسی می‌دادند. می‌توانیم؟ ما که نمی‌توانیم به هفتصد تا دانش‌آموز مدرسه‌ی امیران بگوییم: «ما بی‌عرضه بودیم و زیر قول و قرارها مان زدیم و شکست خوردیم.» می‌توانیم؟ ما که نمی‌توانیم از طرف آدم‌هایی که به ماماموریت داده‌اند کاری را درست و حسابی انجام بدهیم، همه‌ی کارها را خراب کنیم و بعدش هم راست راست راه برویم و از خجالت، توی زمین فرو نرویم.

می توانیم؟ خُب ... پس ما مجبوریم توی این جنگ پیروز بشویم. نه؟
 توی جنگی که فقط دو طرف دارد، هر دو طرف که نمی توانند پیروز
 بشوند. می توانند؟ حتماً يك طرف که پیروز می شود، طرف دیگر
 شکست می خورد. نه؟ شما خودتان گفتید که می دانید حق با ماست و
 آقای ناظم باید تنبیه و جریمه بشود. ماهم که مجبوریم پیروز بشویم.
 پس، شما، مجبورید شکست بخورید، و زور بخود می زنید.
 نیست آقا؟

دهان آقای رییس و آقای معاون، بازمانده بود.

بچه ها منتظر جواب نشدند. سرشان را انداختند پایین و آمدند از اتاق
 آقای رییس بیرون و در را، پشت سرشان بستند، و بعد، یک دفعه پریدند
 سر محمود مسگری و دوسه تا ماچش کردند. وا کبری گفت: باز تو
 کلک زدی و مشت آخر را کوبانندی توی صورت حریف؟

محمود، به همان آرامی گفت: این، مشت اول بود. جنگ،
 تازه دارد شروع می شود. ما باید فوراً نیروی کمکی درخواست کنیم؛
 وگرنه همین الان، گوش هرشش نفرمان را می گیرند و از اینجا
 می اندازند بیرون!

رضا نایبی گفت: من می روم نیروی کمکی بیاورم. چند نفر

لازم داریم؟

اکبری گفت: هرچی بیشتر، بهتر.

آقای رییس آموزش و پرورش به معاونش گفت : خانوادہی
 بچہ‌های زخمی را جمع کنید اینجا. آن آقای قصاب را ہم بیاورید .
 آقای مدیر و ناظم و ہمہی معلم‌ها را ہم خبر کنید کہ بیایند. خواهش
 می‌کنم عجلہ کنید !
 آقای معاون ، کمی این پا و آن پا کرد و گفت : دو سہ تا
 مأمور ہم -

آقای رییس ، فوراً جواب داد : نخیر! مأمور، لازم نیست. اوضاع
 را خراب ترش نکنید!
 آقای معاون ، گیج و عضبانی از اتناق رفت بیرون . مانده بود
 معطل کہ خانوادہی زخمی‌ها را از کجا پیدا کند. ناگهان یادش افتاد
 کہ اغلب آنها هنوز توی کلانتری محل هستند. قصاب ہم آنجا است.
 آقای معاون رفت کہ تلفن کند .

حالا برگردیم بہ کلانتری .

توی کلانتری ، هنوز کارها سرو سامانی نگرفته بود . رییس
 کلانتری سعی می‌کرد مردم را اودار کند کہ رضایت بدهند و آشتی
 کنند . راستش ، بعضی‌ها ہم بدشان نمی‌آمد قال قضیہ زودتر کنده
 بشود و بروند پی کار و زندگی‌شان؛ اما احمد آقا قصاب ، پدر اصغری ،

مادرو دایى حسنك، پدرمجتبی قنادزاده و چند نفر دیگر، پای حرفشان ایستاده بودند و به هیچ قیمتی رضایت نمی دادند و آشتی نمی کردند. رئیس کلاتری، چندین بار، همان حرفهایی را زد که آقای مدیر هم قبلاً زده بود: «مدرسه، نظم می خواهد. بچه ها باید تربیت داشته باشند. مدرسه، جای درس خواندن است. من خودم هم بچه هایم را گاهی كتك می زنم. نیتِ ناظم، خیر بوده. گذشت داشته باشید...» و از این قبیل حرفها؛ اما احمد آقا، یکدنده و سرسخت، يك وجب هم عقب نشینی نمی کرد.

احمد آقا می گفت: این آقا - یعنی آقای ناظم - سه تا بچه ی معصوم و بیگناه را لت و پار کرده، بعد هم جلوی این همه آدم، تهمت زده که شعارهای سیاسی می داده اند. این آقای ناظم باید زندانی بشود، بعد هم محاکمه!

رئیس کلاتری می گفت: برادر! حواست کجاست؟ ناظم يك مدرسه را که همین جواری زندانی نمی کنند، محاکمه نمی کنند. تازه، این آقای ناظم هم از شما شکایت کرده. نوشته خرابکار هستی و به بچه هاتان هم یاد داده یید که توی مدرسه خرابکاری کنند. مگر نمی دانی که امروز، توی خیلی از مدرسه ها شلوغ کرده اند و در مدرسه رابسته اند؟ معلوم است کاسه یی زیر نیم کاسه هست که مدرسه ی امیریان هم ریخته به هم؛ و گرنه همه شهادت می دهند که این آقای ناظم، همه ساله، روزباز شدن مدرسه ها، یکی دو تا از بچه های شیطان را تنبیه می کرده تا مدرسه، نظم پیدا کند. پس چرا سالهای پیش بچه هاتان از

این شلوغ بازی‌ها در نمی‌آوردند و آشوب به پا نمی‌کردند؟ ها؟ تو خیال می‌کنی ما که اینجا نشسته‌سیم از اوضاع مملکت خبر نداریم؟

احمد آقا گفت: رییس! خوب بلدی حق را ناحق نشان بدهی و همه چیز را وارونه کنی. خوب بلدی! اما این دفعه دیگر ما زیر بار نمی‌رویم. آقای ناظم هم شکایت کرده؟ باشد! من و این خان ناظم راستگو با هم می‌رویم زندان. همیشه که این جور نمی‌ماند.

رییس کلانتری که سعی می‌کرد عصبانی نشود، سکوت کرد و خیره شد به صورت احمد آقا.

تلفن، زنگ زد.

رییس کلانتری گوشی را برداشت و ضمن حرف زدن، نگاهش را گرداند روی جمعی که توی دفتر کلانتری بودند. چند بازرگان داد و آخرش هم گفت: باشد. همین کار را می‌کنم.

بعد، گوشی را گذاشت، نفس بلندی کشید، سر کار محسنی را صدا کرد و خیلی جدی گفت: همراه این آقایان و خانم‌ها می‌روی به آموزش و پرورش ناحیه. بلدی که. ها؟ آقای ناظم و آقای مدیر و معلم‌های مدرسه هم تشریف می‌آورند.

بعد، رو کرد به احمد آقا و گفت: آقای رییس آموزش و پرورش می‌خواهند باشما صحبت کنند. تشریف بپرید آنجا؛ انشاءالله مسأله حل می‌شود. اگر نشد، برگردید همین جا...

احمد آقا نمی‌دانست باید قبول کند یا نکند. پسرش راجع به

آموزش و پرورش، حرفی نزده بود؛ اما خود احمد آقا عیبی در قضیه نمی‌دید. بر گشت، به همه نگاه کرد و گفت: موافقید؟
چند نفر گفتند: عیبی ندارد.

مادر حسنك به ناظم اشاره کرد و گفت: از دست مان در نرود!
احمد آقا جواب داد: نه مادر! کجا در برود؟ اگر زیر سنك باشد پیدایش می‌کنیم.

جمعیت، راه افتاد.

مادر حسنك، باقی کار را سپرد دست دایی حسنك، و رفت که به حال و روز حسنك برسد.

دم در کلانتری، یکی از بچه‌ها، گزارش حال بچه‌های زخمی را به بزرگترها داد و خیالشان را کمی راحت کرد.
اکبر رسولی که عضو شورای شماره‌ی سه بود، به دو بر گشت مدرسه و اوضاع را گزارش داد. محسن بالا دره‌یی - عضو شورای هماهنگی - گفت: مهم نیست. ماهمین الان چهل پنجاه تا از بچه‌های محل را فرستادیم آموزش و پرورش ناحیه تا به بچه‌های خودمان کمک کنند.

بچه‌های شورای شماره‌ی دو - که کارشان نوشتن اعلامیه بود يك اعلامیه‌ی بلند بالا تهیه کردند، همه‌ی جریان را در آن شرح دادند، آخرش هم نوشتند: مردم! پدرها! مادرها! به خاطر بچه‌ها تان، پایداری کنید، فریب نخورید، و آشتی نکنید! اگر به وحشی‌ها رحم کنید

وحشی ترمی شوند!

از این اعلامیه، چندین نسخه تهیه کردند و بردند به درودیوار
محلّه چسباند و دررفتند.



حالا از آموزش و پرورش ناحیه بشنوید!

اول، سی چهل تا از بیچه‌های محل رسیدند به اداره‌ی آموزش و
پرورش. از پله‌ها بالا رفتند و چسبیدند به بیچه‌های شورای شماره‌ی
چهار، که کارش، گفت و گو باریس آموزش و پرورش بود.
دربان اتاق آقای رییس، دادش رفت هوا.

- اینجا راهرو اداره است، خانه‌ی خاله نیست که همه‌تان
آمده‌ید و لو شده‌ید اینجا. تاپاسبان خبر نکرده‌ام بلند شوید بروید
پی کارتان! زود باشید! زود باشید!

بیچه‌ها خندیدند.

اکبری گفت: پدرجان! اگر بخواهی ما را ناراحت کنی، داد
می کشیم‌ها! همه باهم داد می کشیم. مواظب خودت باش!
بعد، سرو کله‌ی آدم‌هایی که رفته بودند کلاتری پیدا شد.
احمد آقا از دربان پرسید: آقای رییس کجاست؟
دربان، نگاهی به جمعیت کرد و گفت: پناه بر خدا! امروز
اینجا چه خبر است؟

احمد آقا گفت: آقای رییس خودش خواسته که ما بیاییم پیشش.
 این آقایان راهم آورده‌ایم؛ آقای مدیر و ناظم مدرسه‌ی امیریان.
 دربان گفت: «یک دقیقه صبر کنید!» و رفت سر وقت آقای
 معاون. آقای معاون هم آمد و با آقای مدیر و ناظم دست داد و گفت:
 بفرمایید! بفرمایید! آقای رییس منتظر تان هستند.
 احمد آقا گفت: آقای رییس منتظر ما هستند نه منتظر ایشان.
 این آقایان راما با خودمان آورده‌ایم.

بچه‌ها خندیدند.

معاون، نگاهی به احمد آقا انداخت و فهمید با کی طرف است،
 و گفت: شما هم بفرمایید!

احمد آقا گفت: همه با هم می‌فرماییم!

بچه‌ها قه‌قه‌ها خندیدند.

مهران رضاقلی هم از شلوغی استفاده کرد و خودش را چپاند لای
 جمعیت و وارد اتاق رییس شد؛ اما بعد از چند لحظه، در را باز کرد و
 آمد بیرون. معلوم شد آقای رییس ازش خواهش کرده که خودش را
 قاطی بزرگترها نکند.



آقای رییس با همه خوش و بش کرد به جز با مدیر و ناظم؛ و به
 همه تعارف کرد که بنشینند؛ اما جابرای همه نبود. احمد آقا دوروبر

اتاق را نگاه کرد و گفت: ایستاده راحتیم.

بعد هم رو کرد به خانم منصورنیا و گفت: لطفاً شما بفرمایید همشیره! خیلی هم بیخشید که بچه‌ها اسباب ناراحتی تان شده‌اند.

خدا اجر تان بدهد انشاءالله!

خانم منصورنیا نشست، و بعدش هم آقای مدیر و ناظم و چند تا از معلم‌ها نشستند.

آقای رییس گفت: قبل از اینکه شروع کنیم به حرف زدن می‌خواهم خواهش کنم به بچه‌های تان بگویید از اداره‌ی آموزش و پرورش بروند بیرون. من می‌ترسم که خدای نکرده خبر به گوش بعضی‌ها برسد و چند نفر بریزند اینجا و اسباب ناراحتی بچه‌های تان بشوند.

احمد آقا گفت: خدا به شما عمر بدهد که اینقدر فکر بچه‌های مردم هستید. کاش که این خان ناظم، يك جو از غیرت و مردانگی شما را داشت.

آقای رییس منتظر ماند تا ببیند چه کسی می‌رود که بچه‌ها را راضی کند؛ اما هیچکس نرفت.

آقای رییس، کمی معطل شد و بعد گفت: لطف نمی‌کنید این بچه‌ها را بفرستید بروند؟

احمد آقا گفت: حق‌شان را که بگیرند خودشان می‌روند.

آقای رییس گفت: من کاری می‌کنم که راضی و خوشحال بشوند؛ اما شرطش این است که اداره را ترک نکنند. من نگرانم.

احمد آقا وازد .

دایی حسنك گفت : اینها که جمع شده اند اینجا ، خون شان از خون آنهایی که سر و دستشان شکسته ، رنگی تر نیست . حالا که به جای حرف حساب ، مشت و لگد تحویل بچه های مردم می دهند ، بگذارید اینها هم کتک بخورند . شما غصه نخورید آقا !

آقای رییس باز هم از میدان در نرفت و گفت : این که من خواهش کردم تشریف بیاورید اینجا ، قبل از هر چیزی ، برای این بود که این بچه ها را بفرستید بروند . اینها مثل بچه های خود من هستند . اگر يك مو از سر شان کم بشود ، همه ی شما پیش خدا مسئول هستید . من هم مسئولم .

يك لحظه سکوت شد . دایی حسنك هم وازد و برگشت به احمد آقا نگاه کرد .

آقای رییس به احمد آقا گفت : آقای محترم ! شما که ظاهراً نماینده ی همه هستید و از طرف همه حرف می زنید ، کمی فکر کنید ، بعد تصمیم بگیرید .

احمد آقا رفت تو فکر . از طرف دیگران حرف زدن ، کار آسانی نیست . به جای دیگران تصمیم گرفتن هم کار درستی نیست ؛ مگر اینکه «دیگران» به آدم اجازه ی این کار را داده باشند .

احمد آقا به همه نگاه کرد ، به خصوص به خانم منصورنیا .

خانم منصورنیا هم نمی توانست تصمیم بگیرد .

یکی گفت : احمد آقا ! زحمت بکش به شان بگو بروند . بگو

آقای رییس قول داده‌اند که فوراً به شکایت‌شان رسیدگی کنند.
احمد آقا رفت طرف در. در را باز کرد و به راهرو نگاه کرد.

یا علی!

بیچه‌ها، گوش تا گوش، روی زمین نشسته بودند. حالا دیگر
نزدیک صد نفر شده بودند. توی راهرو، روی پله‌ها، و حتی روی تاقچه‌ها
هم نشسته بودند. احمد آقا به همه‌شان نگاه کرد. پی پسر خودش
می‌گشت؛ اما او را پیدا نکرد. توی آن جمع، اکبری را بیشتر از همه
می‌شناخت.

پرسید: تو پسر جعفر آقا بنایی؟

اکبری جواب داد: بله احمد آقا!

احمد آقا گفت: بین پسر! این آقای رییس می‌گوید شما
همه‌تان باید از اینجا بروید. منظور بدی هم ندارد. به شکایت همه‌تان
هم می‌رسد. اما، من، راستش نمی‌دانم... نمی‌دانم... باید همچو
خواهشی ازتان بکنم یا نباید بکنم. شما رییس و سر دسته ندارید که
بگوید چکار باید بکنید؟

اکبری گفت: احمد آقا! ما رییس و سر دسته نداریم. ما با هم
فکر می‌کنیم و با هم تصمیم می‌گیریم. حالا هم تصمیم گرفته‌یم تا آقای
ناظم و آقای مدیر را از مدرسه‌ی ما بیرون نکنند و قبول نکنند که
آقای ناظم باید محاکمه بشود، از اینجا برویم. این جور نیست بیچه‌ها؟
همه فریاد زدند: چرا، چرا، چرا...

احمد آقا اخم‌هایش را کرد توی هم، سرش را خاراند و گفت:

آقای مدیر هم باید برود؟

اکبری گفت: بله احمد آقا!

احمد آقا گفت: پس چرا جواد راجع به آقای مدیر به من

حرفی نزد؟

اکبری جواب داد: آن موقع قرار نبود برود. بعدش قرار شد.

احمد آقا گفت: ا! مدرسه که بی مدیر و ناظم نمی شود.

اکبری گفت: مدیر و ناظم تازه به مان می دهند احمد آقا؛

مدیر و ناظمی که دست روی بچه های مردم بلند نکنند و دشمن خونی

بچه ها نباشند.

احمد آقا گفت: ببینم! تو اجازه داری از طرف همه ی اینها که

اینجا جمع شده اند حرف بزنی؟

اکبری با صدای بلند پرسید: اجازه دارم؟

همه گفتند: بله ... بله ...

احمد آقا گفت: پس بیا تو! بیا خودت حرف بزنی!

اکبری وارد اتاق شد و از لای جمعیت، خودش را رساند جلوی

میز آقای رییس.

رییس لبخند زد.

اکبری لبخند زد.

توی جنگ، روحیه ی آدم باید خوب باشد. با روحیه ی ضعیف،

باترس و نگرانی، و با خیال اینکه حریف، خیلی قوی تر است، هیچ

وقت آدم نمی تواند يك جنگ را ببرد.

روحیهی اکبری، واقعاً عالی بود.
رییس به اکبری گفت: تا از اینجا نروید، کارها روبه راه
نمی شود.

اکبری گفت: تا کارها روبه راه نشود، از اینجا نمی رویم. شما
خبر دارید که ما حالا چند نفریم؟ نود و شش نفر! باز هم دارند می آیند.
سه نفر هم رفته اند نان سنگک و پنیر بگیرند بیاورند. ما ناها را اینجا
می مانیم. شام هم اینجا می مانیم. اگر از غذا خبری نشد، گرسنه هم
می مانیم.

خانم منصورنیا لبخند زد.

احمد آقا قصاب لبخند زد.

آقای رییس گفت: مسئولیت این کار را کی به گردن می گیرید؟
اکبری جواب داد: همه مان به گردن می گیریم آقا. مشکل،
مشکل همه است، مسئولیت، مسئولیت همه. کسی از زیرش در نمی رود
آقا! خاطر جمع باشید!

آقای رییس با ناراحتی گفت: باشد؛ اما این راهم بدان که همه
مثل من نیستند. خیلی ها بازور، کارشان را پیش می برند.

اکبری گفت: «می دانم آقا» و بعد چرخید، روبه روی ناظم
ایستاد و خیره به او نگاه کرد. چه نگاهی! اکبری آهسته و آرام
گفت: ما کتک های سال های قبل هم یادمان نرفته آقای ناظم! حالا
تلافی همه اش را یکجا سرت درمی آوریم. نقشه هایی برای کشیده ایم
که توی کتاب جغرافی هم پیدانمی کنی. حالا ببین!

اکبری، گفت و رفت .

در پشت سرا اکبری بسته شد .

روزی که گنجشک‌ها، جنگیدن با شکارچی را شروع می‌کنند،

روز خیلی بزرگی است . يك جشن است . يك حادثه است . يك جهاد

است . حتی اگر گنجشک‌ها، گنجشک‌های همه‌ی دنیا نباشند و

گنجشک‌های يك درخت كوچك از يك محله‌ی كوچك باشند، باز هم

جنگ، جنگ بزرگی است؛ بزرگتر از جنگ سلطان محمود بامردم

بیچاره‌ی هند، بزرگتر از جنگ نادر شاه افشار، باز هم بامردم بیچاره‌ی

هند، و بزرگتر از جنگ هیتلر با دنیا ...

بزرگی جنگ، هیچ ربطی با بزرگی قد سر بازها و تعداد

سر بازها ندارد . بزرگی جنگ، به موضوع جنگ مربوط است؛ و

هیچ موضوعی در دنیای ما، مهم‌تر از جنگ گنجشک‌ها با شکارچی‌ها

نیست .



توی اتاق آقای رییس آموزش و پرورش، خیلی حرف‌ها زده شد؛

همه‌ی حرف‌هایی که قبلاً زده شده بود و حرف‌هایی تازه .

خانم منصورنیا، قضیه‌ی «گر به کشی» آقای ناظم را تعریف کرد

و گفت : این آقا می‌گوید «من گر به را دم حجله می‌کشم» اما اصلاً

توی مدرسه، گربه‌یی نیست، حجله‌یی نیست. با کَمَك يك مثل قدیمی
 وبی معنی و احمقانه که نمی‌شود بچه‌های بیگناه مردم را له و لورده
 کرد. توی مدرسه، پای آدم در میان است نه پای گربه؛ پای کوچك
 بچه‌های معصوم، پای آدم‌هایی که فر داباید روی پای خودشان بایستند.
 از این آقا پیرسید چطور می‌تواند به این راحتی بزند پای يك بچه‌ی
 بیچاره را بشکند؟ اگر شکنجه گرساواک است، برود بی‌کارش. با مدرسه
 چکار دارد؟

حرف از «ساواک» و «شکنجه» که به میان آمد، نفس همه برید.
 آقای جعفرزاده گفت: خانم! شما چکار به ساواک دارید؟ شما با این
 حرف‌ها، زندگی‌تان را سیاه می‌کنید.
 خانم منصورنیا گفت: مگر از این هم سیاه‌تر می‌شود؟ آب که از
 سر گذشت، چه يك و جب، چه صد و جب ...

بعد، آقای رییس بخش حرف زد. خلاصه‌ی حرفش این بود که
 ناظم، گناهکار است و آموزش و پرورش باید در دادگاه اداری، ایشان
 را محاکمه کند؛ اما آقای مدیر، خودش باید با بچه‌ها کنار بیاید و
 بر گردد مدرسه. اگر نتواند کنار بیاید، در این اوضاع و زمانه، کاری از
 دست کسی ساخته نیست.

آقای رییس بخش، جلوی چشم همه، نامه‌یی به کارگزینی
 مرکز نوشت و ماجرا را شرح داد و آقای ناظم را گذاشت در اختیار
 کارگزینی. ضمناً نوشت که لازم است در يك دادگاه اداری به کار

ایشان رسیدگی بشود.

بعد، احمد آقا قصاب گفت: ما سه تا بچه‌ی زخمی داریم. خرج دوا و درمان آنها را کی می‌دهد؟

آقای رییس گفت: خرج دوا و درمان آنها را من می‌دهم. خلاصه، خیلی حرف زدند. آقای رییس بخش، آنقدر مهربان و آقا بود که همه را، تقریباً راضی کرد. او اصرار داشت که کارها هر چه زودتر سرو سامان بگیرد و بچه‌ها بر گردند مدرسه.

آقای رییس به خانم منصورنیا گفت: ازتان خواهش می‌کنم که فعلاً، تا پیدا شدن یک ناظم خوب، شما وظیفه‌ی ناظم مدرسه را بر عهده بگیرید. معلوم است که بچه‌ها شما را دوست دارند و شما هم آنها را دوست دارید. باهم خیلی خوب کنار می‌آیید. من سعی می‌کنم هر چه زودتر یک ناظم مهربان و با شخصیت به مدرسه‌ی شما بفرستم.

خانم منصورنیا جواب داد: حالا دیگر مشکل، مشکل ناظم نیست. بچه‌ها آقای مدیر را هم نمی‌خواهند. اول، این مسأله را حل کنید، بعد، من درباره‌ی اینکه حاضرم نقش ناظم را بازی کنم یا نه، به شما جواب می‌دهم.

بعد، آقای رییس بخش از بزرگ‌ها خواهش کرد که بروند بیرون. ناظم مدرسه هم برود به اتاق معاون و همانجا بماند. خانم منصورنیا بماند و آقای مدیر مدرسه.

بزرگ‌ها رفتند.

آقای رییس از همه‌ی بچه‌ها خواهش کرد که بیایند توی اتاق.

بچه‌ها سعی کردند آرام باشند و شلوغ بازی در نیاورند .
 آقای رییس گفت : خواسته‌های شما، به این ترتیب ، بر آورده
 شد : اول اینکه ناظم را از مدرسه‌ی شما بیرون کردم . دوم اینکه ایشان
 را سپردم به دادگاه . سوم اینکه از خانم منصورنیا خواهش کردم فعلاً
 ناظم مدرسه‌ی امیریان باشند تا يك ناظم خوب پیدا کنم . حالا ، فقط
 مانده مسأله‌ی آقای مدیر - که آن هم واقعاً مسأله‌ی بی نیست . شما
 پیروزی بزرگی به دست آورده‌اید؛ و در این يك مورد باید کوتاه
 بیایید . شما می‌دانید که آقای مدیر ، آدم خیلی خوبی است ، و هیچ وقت
 تا حالا ، دستش را روی هیچکس بلند نکرده . در حقیقت ، همانطور که
 شما از دوستانتان دفاع کردید و به خاطر آنها وارد جنگ شدید ، آقای
 مدیر هم حق داشته به خاطر دفاع از دوستش ، یعنی ناظم مدرسه ، وارد
 جنگ بشود . اگر کمی فکر کنید متوجه می‌شوید که کار ایشان ، کار
 خلافی نبوده . من ، حالا ، از آقای مدیر خواهش می‌کنم چند کلمه‌ی
 باشما حرف بزنند و کاری نکنند که شما ، دیگر از ایشان دلخور نباشید .
 بچه‌ها ، يك کلمه حرف نزدند . آنها ساکت ایستادند و به آقای
 مدیر نگاه کردند .

آقای مدیر سینه‌اش را صاف کرد ، نفس بلندی کشید ، عرق‌های
 روی پیشانی‌اش را با دستمال خشك کرد و گفت : شما مثل بچه‌های من
 هستید . من کارم را خیلی دوست دارم ؛ شما را هم خیلی دوست دارم . شما
 نمی‌دانید که من ، امروز ، از باز شدن مدرسه‌ها ، چقدر خوشحال بودم .
 هیچ وقت هم فکر نمی‌کردم ناراحتی و درگیری پیش بیاید و کار ، به

اینجا بکشد. من ... من ... من قول می‌دهم که بعد از این، توی مدرسه‌ی امیریان، هیچکس بی‌دلیل تنبیه نشود. من، قول می‌دهم. حالا، نوبت محمود مسگری بود که به میدان بیاید. او واقعاً توی کارش استاد بود و راه منطقی حرف زدن را خیلی خوب از برادر بزرگ خودش یاد گرفته بود. محمود، یا حرف نمی‌زد، یا آنقدر با دلیل و منطق حرف می‌زد که هیچکس نمی‌توانست جوابش را بدهد. او فقط سیزده سال داشت.

محمود مسگری، يك قدم جلو گذاشت و به رییس بخش گفت:
اجازه آقا؟

- بله پسر!

محمود گفت: آقا شما قبول کردید - یعنی خودتان گفتید - که ما جنگ کرده‌ایم و پیروز شده‌ایم. نیست آقا؟
- بله. همینطور است پسر.

محمود گفت: پس شما «جنگ» را قبول دارید. نیست آقا؟
- بله پسر.

محمود گفت: این جنگ، مثل همه‌ی جنگ‌ها، دو طرف داشته. يك طرفش، آقای مدیر و آقای ناظم بودند، يك طرفش هم ما. رییس گفت: تقریباً! چون آقای مدیر، وسط میدان نبودند. محمود مسگری گفت: بودند. هنوز هم هستند. اگر نبودند، الان، شما نمی‌خواستید ما را باهم آشتی بدهید. نیست آقا؟
رییس گفت: این راهم فعلاً قبول می‌کنم. بعد؟
مسگری گفت: توی این جنگ، ناظم، تفنگ مدیر است. هیچ

تفنگی، خودش بیخودی در نمی رود. ما، کاری که تا حالا کرده ایم، فقط این بوده که تفنگ را از دست دشمن بگیریم... اما دشمن، هنوز باقی است. ما چطور می توانیم جنگ را نصفه کاره ول کنیم و دوباره با دشمن کنار بیاییم؟ آن هم دشمنی که از یک مشت بچه شکست خورده و واقعاً ناراحت است. شما، الان، ناراحت نیستید آقای مدیر؟

آقای مدیر که هرگز در عمرش چنین شاگردی را شناخته بود و اصلاً باور نمی کرد که همچو بچه هایی هم وجود داشته باشند، گفت: من، دشمن نیستم. من برای شما سالها زحمت کشیده ام.

مسگری گفت: درست همانطور که یک چوپان، برای نگهداری یک گله گوسفند، زحمت می کشد. چرا زحمت می کشد؟ برای اینکه یک روز، همه ی آنها را بدهد دست قصاب. نیست آقا؟

مدیر گفت: نه. شما عین بچه های خود من هستید.

مسگری، عاقبت رسید به آنجایی که می خواست برسد؛ و خیلی آرام و شمرده و گفت: ما عین بچه های خود شما هستیم. نه؟
- البته.

- آقای مدیر! راستش را بگویید! اگر یک روز، خدای نکرده، بچه های ده دوازده ساله ی شما را بگیرند و ببرند کلاتری، شما، دنبال بچه هایتان می روید کلاتری؟

- خب معلوم که می روم.

- آنجا چی می گویند؟ می گویند: «بچه های من خرابکار هستند. بچه های من می خواهند آشوب به پا کنند و مملکت را بریزند

به هم. «ها؟ این حرف‌ها راجع به بچه‌هایتان می‌زنید؟
ضربه، فرود آمد.

آقای مدیر، کلکش کنده شد؛ چون آب دهانش را با زحمت
فروداد و گفت: اگر واقعاً خرابکار باشند و بخواهند مملکت را بریزند
به هم، بله... من این حرف را می‌زنم - حتی اگر بچه‌ها، بچه‌های
خود من باشند.

مسگری گفت: پس ما خرابکاریم. نه؟
آقای مدیر سکوت کرد.

حتی آقای رییس بخش هم حرفی برای زدن نداشت. مسگری،
پیش از این، گفته بود «ما مجبوریم این جنگ را ببریم» و حالا، آقای
رییس بخش می‌فهمید که مسگری، پرت نگفته است.
گنجشک‌ها مجبورند شکارچی‌ها را نابود کنند.

محمد مرندی، عضو شورای شماره‌ی پنج، ناگهان نکته‌یی به
خاطرش آمد که لازم بود بگوید. او، بچه‌ها را کنارزد، جلو آمد و
گفت: من از خانم آموزگار یک سوال دارم. اجازه دارم؟
خانم منصورنیا گفت: بله پسر.

محمد مرندی گفت: خانم! شما آن بالا بودید - توی دفتر. راجع
به کتک زدن ما، آقای ناظم، با آقای مدیر صحبت نکرد؟
(این سوال می‌توانست آقای مدیر را نجات بدهد. سوال خیلی
خطرناکی بود؛ اما ضمناً نشان می‌داد که بچه‌ها واقعاً عادل هستند و

میل ندارند يك نفر را بدون دليل کافی، محکوم کنند.)
 خانم منصورنیا گفت: من متوجه نشدم که چه کسی تصمیم به
 کتک زدن شما گرفت؛ اما این را دیدم که آقای مدیر و آقای ناظم،
 چند دقیقه، خیلی آهسته باهم صحبت کردند. بعد، آقای ناظم از دفتر
 رفت بیرون و آقای مدیر هم رفت پشت يك میز نشست. وقتی کتک زدن
 بچه‌ها شروع شد، من به آقای مدیر گفتم: «چرا جلوی این وحشی
 دیوانه رانمی گیرید؟» و ایشان با خونسردی جواب دادند: «اگر
 مخالف هستید، خودتان را منتقل کنید به يك مدرسه‌ی دیگر.»

ضربه‌ی دوم هم فرود آمد.

بچه‌ها نفسی به راحتی کشیدند.

آقای مدیر، درمانده و ناتوان، صورتش را بر گرداند طرف خانم
 منصورنیا و با خشم و نفرت گفت: شما اینها را تحریک کردید. شما
 و ادارشان کردید که جارو جنجال راه بیندازند. شما به اینها یاد دادید
 که به اینجا بیایند. شما يك خرابکار هستید نه يك آموزگار...
 خانم منصورنیا لبخند زد.

اکبری گفت: آقای رییس! ماهمین مدیر را قبول کنیم؟

آقای مدیر گفت: خاک برسرتان کنند! بچه‌های فالایق و
 ولگرد و بی‌سروپا! شما اگر التماس هم بکنید، من دیگر پایم را توی
 آن خراب شده نمی گذارم. دست این خانم را بگیرید و بروید مدرسه‌تان!
 یاالله! بروید کم شوید!

آقای رییس بخش، برای نخستین بار فریاد زد: شما حق ندارید

به آنها توهین کنید آقا! آنها بهترین بچه‌هایی هستند که من در تمام
عمرم دیده‌ام. بفرمایید از اتاق بنده بیرون! خواهش می‌کنم!
آقای مدیر، لرزان و برافروخته، بلند شد. بچه‌ها دالانی باز
کردند تا برود. و رفت.

اکبری گفت: آقای رییس! اجازه دارم؟

رییس که خیلی عصبانی بود فریاد زد: «نخیر» و رفت توی فکر.
بعد از چند دقیقه که حالش جا آمد، سر بلند کرد و به اکبری گفت:
معذرت می‌خواهم. بگو پسر!

اکبری گفت: اول اینکه من در مورد شما، اشتباه می‌کردم. من
فکر می‌کردم شما هم یکی مثل آن‌های دیگر هستید، فقط زبان چرب
و نرمی دارید. حالا معذرت می‌خواهم و از طرف همه می‌گویم که ما با
شما جنگی نداریم. شما هم مثل خانم آموزگار، واقعاً به فکر ما هستید.
دوم اینکه ما بهترین بچه‌های دنیایستیم. همه‌ی بچه‌ها مثل ما هستند؛
اما تقریباً هیچکس بچه‌ها را نمی‌شناسد ...

حالا اجازه بدهید باقی ماجرا را به طور خیلی خیلی خلاصه
برایتان تعریف کنم - البته آنقدر خلاصه که چیزی از قلم نیفتد.

بچه‌ها که دیگر به نظر نمی‌رسید توی آموزش و پرورش ناحیه کاری

داشته باشند، بعد از مشورت با آقای رییس، از اداره‌ی آموزش و پرورش
پاشدند و رفتند به مدرسه تا به کارهای دیگرشان برسند.

آنها گفتند که مدرسه را همچنان بسته نگه می‌دارند تا یک مدیر
ویک ناظم خوب به مدرسه بیاید.

آنها از خانم منصورنیا خواهش کردند که هر روز به مدرسه
سر بزند و اگر میل دارد با شوراهای شش گانه همکاری کند.

بعد، یک اعلامیه‌ی بلند بالای تازه تهیه کردند و همه چیز را در
آن شرح دادند و از همه‌ی پدر - مادرها خواهش کردند که در مقابل
ظلم و زور، مقاومت کنند و اجازه ندهند که در مدرسه‌ی امیریان،
بسته بماند.

بچه‌ها، همچنین موفق شدند یک اعلامیه‌ی کوتاه تهیه کنند و
در یک چاپخانه‌ی آشنا، به تعداد دوهزار نسخه چاپ کنند. هر کدام از
بچه‌ها، بیست سی تا از اعلامیه‌ها را برداشتند رفتند جلوی مدرسه‌های
دیگر، مدرسه‌هایی که باز بود، و اعلامیه‌ها را دادند دست بچه‌ها.

متن اعلامیه، این بود:

مابا ظلم و زور می‌جنگیم

سه تن از بچه‌های مدرسه‌ی امیریان، به ضرب مشت و لگد
ناظم مدرسه، از پای در آمدند.

بچه‌های مدرسه‌ی امیریان، به خاطر اعتراض به این
وحشیگری و خشونت ضد انسانی، جنگ بزرگی را با

کسانی که بچه‌ها را زنی آغاز کرده‌اند .
مدرسه ، جای زندگی کردن است و درس خواندن ، نه جای
کتک خوردن و حرف زور شنیدن .

مدرسه جایی است که بچه‌ها باید باشور و شوق و بدون نگرانی
و ترس وارد آن بشوند، نه اینکه با ترس و وحشت از دشنام
شنیدن و کتک خوردن و جریمه شدن پا به درون آن
بگذارند .

بچه‌های مدرسه‌ی امیریان ، دست به سوی همه‌ی بچه‌های
همه‌ی مدرسه‌ها دراز می‌کنند و از آنها می‌خواهند که در
این مبارزه‌ی بزرگ ، کمک شان کنند .

ما از همه‌ی مدیران و آموزگاران خوب و مهربان و با ادب
خود حمایت می‌کنیم و با همه‌ی زورگوها و وحشی‌ها
می‌جنگیم .

پیروز باد مبارزه‌ی ما با ظلم و زور
بچه‌های مدرسه‌ی امیریان



در اداره‌ی آموزش و پرورش ناحیه، آقای معاون، بدون خبر
آقای رییس به جایی تلفن کرد و حرف‌هایی زد و گفت که می‌ترسم
بچه‌های ولگرد، توی خیابان، اسباب ناراحتی آقای ناظم بشوند .
بعد از نیم ساعت، دو تا پاسبان و یک مأمور ساواک از راه رسیدند،
آقای ناظم را برداشتند، بردند سواریک ماشین کردند و او را سالم و
سلامت به درخانه‌اش رساندند .
آقای معاون، از فرستادن نامه‌ی آقای رییس هم خودداری کرد.

روز بعد، مدیر مدرسه‌ی امیریان به دیدن معاون وزیر آموزش و پرورش رفت و همه‌ی ماجرا را آن‌طور که دلش می‌خواست تعریف کرد، و در پایان هم گفت که رییس آموزش و پرورش ناحیه از خرابکاران پشتیبانی می‌کند.

معاون وزیر گفت: شما، مدیر مدرسه‌ی امیریان باقی می‌مانید. اسم نویسی قبلی را باطل کنید! دوباره اسم نویسی کنید! از همدی پدر مادرها تعهد بگیرید! بچه‌های خرابکار را به مدرسه راه ندهید! و با تمام قدرت، خرابکاران و آشوبگران را سر کوب کنید! همین و همین!

آقای مدیر پرسید: با آقای ناظم چه می‌کنید؟

معاون وزیر گفت: اذرا به مدرسه‌ی دیگری می‌فرستم. فعلاً صلاح نیست که او به مدرسه‌ی امیریان بر گردد. ممکن است بچه‌های ولگرد، اسباب ناراحتی‌اش بشوند!

بچه‌ها برای ادامه‌ی مبارزه و پرداخت هزینه‌های چاپ اعلامیه‌هایشان، از همه‌ی بچه‌ها و اهالی محل، کمک مالی گرفتند و مقداری پول جمع کردند. سه نفر را هم «مأمور امور مالی» کردند تا بر «درآمد» و «مخارج» نظارت کنند. يك دفتر مالی هم درست کردند

ناهمه چیز را توی آن بنویسند .

خانم منصور نیا از بچه‌ها خواهش کرد که از محبت‌ها و کمک‌های آقای احمد آقا قصاب تشکر کنند .

بچه‌ها چند تاشاخه گیل می‌خاک خریدند، یک نامه همراه آن کردند و فرستادند به دکان قصابی احمد آقا .

احمد آقا، اول، چیزی از قضیه دستگیرش نشد. نامه را داد دست یک مشتری و گفت : «بی زحمت، تا من گوشتت را چرخ می‌کنم این را برای من بخوان !» و مشتری خواند :

«احمد آقا! بچه‌های مدرسه‌ی امیریان، از همه‌ی محبت‌هایی که در حق‌شان کردی، از تو تشکر می‌کنند. از اینکه پای حرفت ایستادی و بازورگوها و قلدرها مبارزه کردی، از تو تشکر می‌کنند. از اینکه به بچه‌ها احترام گذاشتی و به جای آنها تصمیم نگرفتی، از تو تشکر می‌کنند. از اینکه غم و غصه‌ها و ناراحتی‌های بچه‌ها را می‌فهمی، از تو تشکر می‌کنند. از اینکه توی این جنگ بزرگ، که تازه شروع شده، پشتیبان بچه‌ها هستی، از تو تشکر می‌کنند. خداوند، تو را برای بچه‌هایت و بچه‌هایت را برای تو، سالم و سلامت نگه دارد. شوراها‌ی شش-گانه‌ی مدرسه‌ی امیریان.»

احمد آقا، چند دفعه دماغش را کشید بالا و عاقبت مجبور شد با پشت دست، اشک‌هایش را پاک کند .

احمد آقا زیر لب گفت : خدا حفظتان کند انشاء الله! پدر سوخته‌ها !

دوروز بعد، مدیر مدرسه، همراه با چند مأمور ساواک و پاسبان، وارد مدرسه شد. پاسبان‌ها و مأمورها، بچه‌های شوراها و شش‌گانه را بپس‌گردنی از مدرسه بیرون کردند و تمام اعلامیه‌ها را از درودیوار مدرسه‌کنندند .

خانم منصورنیا، ناکهان، ناپدید شد .
(همه می‌گفتند که او را دستگیر کرده‌اند و به زندان انداخته‌اند.)
آقای مدیر، يك آگهی چسباند به در مدرسه و نوشت که پدر - مادرها باید دوباره اسم نویسی کنند و تعهد بدهند که بچه‌هایشان، آشوب به پا نکنند. يك پاسبان هم ایستاد پای آگهی . شب، آگهی‌کننده شد .

آقای مدیر، يك آگهی به روزنامه داد .
چند تا از پدر - مادرها آمدند، تعهد دادند و اسم نویسی کردند.
آنها، اگر تعهد هم نمی‌دادند، فرقی نمی‌کرد؛ چون بچه‌های بیچاره‌شان، آنقدر توسری خورده بودند که اصولاً جرئت هیچ‌کاری رانداشتند .

کلاً، سی و هفت نفر، اسم نوشتند - آن هم با ترس و لرز و ناراحتی و خجالت .

مدرسه، بابیست و دو تا کلاس وسی و هفت تاشا کرد، باز نمی شد. چهارتا از معلم ها هم قید همه چیز رازدند و به خاطر دستگیری خانم منصورنیا و همدردی با بچه ها اعتصاب کردند. بعد، تعداد معلم های اعتصابی به یازده نفر رسید.



سه روز بعد، آقای ناظم را به مدرسه ی طاهری فرستادند. بچه های مدرسه ی امیریان، که هر روز به مدرسه های مختلف سر می زدند و بچه ها را به همدردی با خودشان تشویق می کردند، خیلی زود از ماجرا با خبر شدند و بچه های مدرسه ی طاهری را در جریان گذاشتند.

بچه های مدرسه ی طاهری، همان روز، اعلامیه ی شماره ی یک مبارزان مدرسه ی امیریان را در چندین نسخه رونویسی کردند و چسباندند به در و دیوار مدرسه ی خودشان.

ما ناظم آدمکش نمی خواهیم!
 ما ناظم لگد پران نمی خواهیم!
 ما ناظم دیوانه نمی خواهیم!
 ما ناظم وحشی نمی خواهیم!



فردای آن روز، مدرسه ی طاهری هم به مدرسه هایی که بسته شده بودند پیوست.

احمد آقا قصاب، يك اتاق در اختیار شوراهای شش گانه‌ی مبارزان مدرسه‌ی امیریان گذاشت تا کارهایشان را آنجا انجام بدهند. مجتبی قنادزاده که کمر دردش خوب شده بود، به مبارزان پیوست. حسنک هم، با چوب زیر بغل از راه رسید. اصغری هم که حالا فقط بایک گوشش می شنید، وارد میدان شد. احمد آقا قصاب و دایی حسنک، دستگیر شدند. مسأله، دیگر، مسأله‌ی مدرسه‌ی امیریان نبود، انقلاب بود؛ يك انقلاب بزرگ. بچه‌های مدرسه‌ی امیریان هم دیگر به ناظم و مدیر و این حرف‌ها فکر نمی کردند. «شوراهای شش گانه»، به «ستاد مبارزاتی مدرسه‌ی امیریان» تبدیل شد.

آخرین اعلامیه‌هایی که به درودیوار محله چسبید و رنگ همه چیز را عوض کرد، دیگر به اعلامیه‌های روزهای اول شبیه نبود:

ما، از كوچك تا بزرگ، باهمه‌ی قلدرها می جنگیم!
 سرنگون باد بساط ظلم!
 سرنگون باد حکومت ظالم!



در حقیقت، آن افسر کلانتری که يك روز گفته بود: «حالا دیگر بچه‌های شیر خوره هم خرابکار شده‌اند»، چندان دروغ نگفته بود؛ اما خرابکاران، کارشان خراب کردن قصر ظلم بود نه خراب کردن زندگی ...

ا کبری، همیشه می گفت : این درست است که موضوع مبارزه‌ی ماعوض شد و ما قاطی آنهایی شدیم که برای چیزهای مهم‌تر می‌جنگند؛ اما یادتان نرود اگر یک روز، مدرسه‌ها باز شد، مامی توانیم جلوی قلدرها را بگیریم؛ جلوی آنهایی را که بیچه‌ها را می‌زنند، جلوی وحشی‌ها و لگدپران‌ها را، جلوی همه‌ی آنهایی را که نمی‌دانند مدرسه، جای زندگی کردن و درس خواندن است نه جای کتک خوردن .

مسگری می گفت : اگر یک روز دیدیم که آقای ناظم یا مدیر یا آموزگار، چوبی، کمربندی، چیزی دستش گرفته و توی حیاط مدرسه یا توی کلاس، قدم می‌زند، مافوراً شوراهای خودمان را تشکیل می‌دهیم و کارمان را شروع می‌کنیم ... و اگر یک روز باخبر شدیم که توی یک ده دورافتاده، وسط بیابان خدا، معلمی شاگردی را کتک زده، حق داریم تمام مدرسه‌های ایران را تعطیل کنیم ...

مدرسه ، جای زندگی کردن است و باشادی زندگی

کردن نه جای دشنام شنیدن ، کتک خوردن و

جریمه شدن .

از همین نویسنده منتشر شده:

انقلاب ما به ما چه داد؟

نامه فاطمه، پاسخ نامه فاطمه

دیجیتال کننده : نینا پویان

